

صفر بهتر از هیچ است

علی اصغر غفوری

صفر

۱۳۹۱



صفر بهتر از هیچ است

علی اصغر غفوری

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهـری

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۴۳

صفر بهتر از هیچ است

علی اصغر غفوری

| چاپ اول: بهار ۱۴۰۰، نشر مَهـری |
| شابک: ۷-۳۳-۹۱۴۱۶۵-۱-۹۷۸ |

| صفحه آرای: استودیو مَهـری | طرح جلد: پیمان سلطانی |

مشخصات نشر: نشر مَهـری: لندن
۲۰۲۱ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.
مشخصات ظاهری: ۲۰۶ ص: غیر مصور.
موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.
© علی اصغر غفوری.
© ۲۰۲۱ نشر مَهـری.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



نمایه

- آدم‌ها و آدم‌ها ۵
 تردید ۱۷
 توهم ۲۱
 سگ شکاری ۳۱
 باید می‌کشتمت ۳۷
 برادر ۴۱
 خواستگاری ۴۳
 رویای پیر ۵۵
 روز تولد ۶۳
 صفر بهتر از هیچ است! ۷۱
 خوش خیال ۸۷
 تلافی ۹۹
 نه به سرنوشت ۱۱۵
 عروسک ۱۲۹
 سیاه و سفید ۱۳۵
 صلوات ۱۴۵
 عروسی ۱۴۷
 من هم انسانم ۱۵۱
 یوسف‌ریزه ۱۶۳
 چهارشنبه روز خوشبختی ۱۷۱

آدم‌ها و آدم‌ها

بالاخره پیداش کردم. واسه چی سوار این اتوبوس شده؟ کجا داره می‌ره؟ اون که جایی رو بلد نیست. نکنه... یعنی... نه...! اگه اشتباهی اومده باشه توی داستان یه نفر دیگه چی؟ وای بر من! باید هرطوری شده، تا کسی متوجه نشده، برش گردونم.

- آقای راننده چرا تند می‌ری؟

- بله؟

- چرا این قدر تند می‌ری؟

- چی می‌گی آقا؟ تو دیگه کی هستی؟ تازه واردی؟ خبر نداشتم مسافر اضافی داریم! بشین سرجات آقا! بذار به کارمون برسیم.

ای وای... بگو از این همه آدم توی اتوبوس، کسی حرف نمی‌زنه! تو باید

حرف بزنی که تابلو بشی؟

– سلام، زخمی که نشدی؟

– نه! یعنی فکر نمی‌کنم. همش تقصیر اون راننده بود. عمدن زد به کوه.

مأمور انتظامی: شما دو نفر! شما کی هستین؟ توی این اتوبوس چی کار می‌کردین؟ برادرین؟

وای... مامور! حالا بیا و درستش کن.

– جناب سروان، من... نه ما برادر نیستیم، دوستیم. من و دوستم داشتیم می‌رفتیم مسافرت.

– مسافرت؟ با این اتوبوس؟ این که اتوبوس مسافرتی نیست! شما قرار نبود توی این اتوبوس باشین.

– جناب سروان اون راننده... اون باعث این تصادف شد. خیلی تند می‌رفت. فکر کنم عمدن زد به کوه.

خفه شو! حرف نزن! می‌فهمن ما غریبه‌ایم.

– خب بله! قرار همین بود! پس تو بودی که اعتراض می‌کردی؟ آقا، بی‌اجازه که سوار اتوبوس شدین هیچ، حواس راننده رو پرت کردین طوری که به جای این که اتوبوسو بندازه توی دره، زد به کوه...

– بله؟ واسه چی؟ واقعن دیوونه‌این؟ عجب ماجرای شده. انگار این‌جا دیوونه‌خونه‌ست.

– نخیر دیوونه‌خونه نیست آقا! این‌جا فضای داستان یه نویسنده‌ست.

– آقای راننده همین‌جا بایست، من پیاده می‌شم.
– نمی‌شه! قرار نیست کسی پیاده بشه. باید صبر کنی تا کارمون تموم شه.

کاش اتوبوس می‌ایستاد و زودتر برش می‌گردوندم. همه چی رو خراب کرده. اصلن این اتوبوس کجا داره می‌ره؟ فضای داستان یه نویسنده رو داره. انگار آدم‌هاش آدم نیستن، شخصیت‌های یه داستانن. این شخصیت‌ها همه‌جا هستن. می‌ترسم یه روزی مثل آدم‌های واقعی بشن و نشه اونارو از آدما تشخیص داد. اگه این جور باشه که وای بر ما! این دیوونه کجا اومده؟

– آقای راننده من می‌ترسم! تند نرو.

– یکی این آقا رو جمع کنه. تازه‌وارد. فکر نمی‌کردم قراره یه مسافر تازه‌وارد داشته باشیم. آقا جان یه کم صبر کن، الان تموم می‌شه. آها همین جاست! رسیدیم.

...

اوف! چه تصادفی... زنده‌ام؟ آره، زنده‌ام! انگار اتوبوس خورد به کوه. فکر کنم صحنه‌سازی شده بود. پس حتمن این‌جا فضای داستان یه نویسنده‌ست. این دیوونه کجا رفته؟ بلند شم ببینم چه خبره. صدای آژیر می‌یاد، ای داد! آهان! اون جاست؛ زنده‌ست.

آقای «م.ر»... ولی شما همه چی رو خراب کردین. راننده که می‌بایست بمیره، زنده‌ست! اون کارمند بدبختی که بعد از چند ماه داشت می‌رفت دیدن خانواده‌اش، باید زنده می‌موند، ولی مُرد! نقش اصلی داستان مُرد! به همین راحتی همه چی قاطی شده آقا... از بی توجهی شما. اصلن شما کی هستین؟ توی اتوبوس چی کار می‌کردین؟

- اتوبوس اتوبوسه دیگه... چه فرقی داره؟ رفتم ترمینال دیدم این اتوبوس درحال حرکت، سوارش شدم. این آقا رو نمی‌دونم! نمی‌شناسمش.

- یعنی با هم نیستین؟ ولی خیلی به هم شبیهین. حالا باید دید آقای نویسنده چی کار می‌خواد بکنه با این فاجعه‌ای که شما دو نفر به وجود آوردین. - جناب سراوان ما نمی‌دونستیم این اتوبوس عمومی نیست. اشتباهی سوار شدیم.

- ببین آقا! به‌هرحال شما دو نفر مقرراتو نادیده گرفتین و باید طبق قانون با شما برخورد بشه. این آقا که زخمی شده، می‌فرستیمش بیمارستان تا معاینه و اگه لازم بود، معالجه بشه. تو هم باهاش برو. بعدش از اون جا می‌برنتون کمیته‌ی مراقبت و حفظ حقوق نویسندگان تا تکلیفتونو روشن کنن. به‌هرحال مرتکب جرم شدین.

- یعنی چی آقا؟ جرم چیه؟

- اصلن شما می‌دونین سوار چه اتوبوسی شدین؟

- چند بار بگم؟ من رفتم ترمینا... آقا اتوبوس اتوبوسه دیگه.

دیگه داره شور شو درمی‌یاره. باید یه کاری کنم. نباید بفهمن ما کی هستیم.

- جناب سروان من متوجهم شما چی می‌فرمایید. ولی این دوستم خیلی

از مسائلو نمی‌دونه. من می‌خوام با نویسنده‌تون حرف بزنم.

- نمی‌شه آقا. اون با شخصیت‌ها کاری نداره. ما هیچ صحبتی باهاش

نمی‌کنیم.

- ولی من می‌تونم.

- چرا؟

- باید به خودش بگم.

- فعلم سوار این آمبولانس بشین. آقای «م.ر.» خودش می‌یاد بیمارستان

ببینه چند نفر و کیا زخمی شدن و کیا مُردن. اگه حرفی داری همون جا بهش

بگو. قبل از این که ببرنتون کمیته. محاکمه‌تون حتمیه آقا!

چه گیری افتادم! حالا چی کارش کنم؟ قوز بالا قوز شده. این آمبولانس

هم انگار جزئی از داستانه. نه بوقی، نه آژیری... حالا چطوری از این محمصه

دربریم؟ سوار آمبولانس بشم ببینم چی کار باید کرد و چطوری می‌تونم از این

محصه نجات پیدا کنم.

- تو کی هستی؟ یهویی از کجا پیدات شد؟

- تو دیگه ساکت باش. بذار فکر کنم ببینم چطوری باید از این محمصه

خلاص شیم. هر چی می‌کشم از دسته توئه.

- ولی تو کی هستی؟ چرا خودتو قاطی ماجرا کردی؟

- من نویسنده‌ام.

- نویسنده؟ چه خبره این‌جا؟ همه نویسنده شدن. خب؟

- همین...

- یعنی چی همین؟ گفتم چرا خودتو قاطی ماجرا کردی؟

- من بدبخت نویسنده‌ام. داشتم یه داستان کوتاه می‌نوشتم که...
 - که چی؟
 - که شخصیت اصلی می‌زنه به سرش و از داستان درمی‌ره. فرار می‌کنه.
 - اوه! چه جالب! نشنیده بودم. مگه می‌شه؟
 - حالا که شده.
 - خب؟
 - هیچی... من هم راه افتادم دنبالش. تا این که اونو توی اون اتوبوس لعنتی
 گیر آوردم. فکر کرد می‌تونه فرار کنه.
 - پیداش کردی؟
 - بعله.
 - چی شد؟ چی کارش کردی؟
 - روبه‌روم نشسته. تویی.
 - من؟
 - بعله. جنابعالی... نمی‌دونم چی شد زد به سرت. داستانم داشت تموم
 می‌شد.
 - یعنی من یکی از شخصیت‌هایی هستم که تو واسه داستانت ساختی؟ چه
 جالب. عجیبه، من چیزی یادم نیست. آها... اوه... داره یه چیزایی یادم می‌یاد.
 آره! درسته! تو نویسنده‌اش هستی؟ بهت نمی‌یاد! فکر می‌کردم نویسنده‌ها
 آدم‌های بخصوصی باشن.
 - زدی بیرون که چی بشه؟
 - خسته شده بودم. تو هی می‌نوشتی و پاک می‌کردی. یه تصمیمی
 می‌گرفتی، وسط کار پشیمون می‌شدی. دیگه از دستت خسته شده بودم،
 از بس نقش‌هامو تغییر می‌دادی. اگه نمی‌تونستی، ننویس آقا.

- خب نویسنده‌گی همینه دیگه. شخصیت داستان یه نویسنده باید این
 چیزارو بدونه. باید حوصله کنه و همراه و هم‌پای نویسنده‌ش باشه. یه داستان
 ممکنه بارها تغییر کنه تا به شکل دلخواه نویسنده دربیاد.
 - نمی‌دونم، من نتونستم تحمل کنم. اصلن چه لزومی داره داستان
 بنویسن. توی این دنیای خالی و بی‌معنی، شماها از بی‌کاری، می‌شینین تو
 خونه و هی شخصیت خلق می‌کنین و گاهی اسمشم می‌ذارین شاهکار! آخه
 چرا ول نمی‌کنین این کار مسخره رو؟ دنیا دیگه تحمل این همه شخصیتو
 توی خودش نداره.
 - اوه باریکالا... تو چه می‌فهمی؟ تو فقط یه شخصیت ساده‌ی توی یه
 داستانی. همین! ما نویسنده‌ها برای حل خیلی از مسائل و مشکلات مردم
 داستان می‌نویسیم. ما در واقع در قالب داستان...
 - هه‌هه‌هه... چقدر خوش‌خیالین. مشکلات آدم‌ها اگه قرار بود با داستان
 نوشتن شما حل بشه، الان دنیا گلستان می‌شد.
 - این مسائل ربطی به تو نداره. دوباره بهت می‌گم، تو فقط یکی از
 شخصیت‌های یه داستان کوتاهی. همین! حد خودتو بشناس. مثلن فرار کردی
 که چی بشه؟ کجا بری؟
 - نمی‌دونم. من فقط می‌خواستم فرار کنم از اون دنیای کوچیک و تنگی
 که برام ساخته بودی.
 - و رفتی توی یه داستان دیگه، کار اون نویسنده رو هم خراب کردی؟
 درکش می‌کنم اون بدبختو. هر چی رشته بود، تو پنبه کردی.
 - چه می‌دونستم اون‌جا هم دنیای واقعی نیست.
 - دنیای واقعی؟ هاهاها... شخصیت منو ببین! دنیای واقعی کدومه؟ چنین
 جایی وجود نداره. هر جایی منطقه و محدوده‌ی یه نویسنده‌ست. اگه شما

۱۰

شخصیت‌های ساخته‌ی ذهن ما نخواین از قانون ما نویسنده‌ها پیروی کنین، همه‌چی خراب می‌شه! به‌خصوص دنیای خودتون.

- این طوری نیست! اینو شما تو مغزتون فرو کردین تا باور کنیم که ما باید همیشه تابع شما باشیم. من از یه نفر که نمی‌دونم کی بود، شنیدم یه دنیای واقعی هم وجود داره.

- این حرفو خود من توی مغز کوچیکت گذاشتم. تو هم باور کردی؟ چقدر خوش خیالی. دنیای واقعی مال آدمای واقعیه که تازه اون هم واقعی نیست، نه برای ما نویسنده‌ها و نه برای شما شخصیت‌های داستان‌های ما.

- پس ممکنه خودت هم واقعی نباشی. ممکنه تو هم شخصیت داستان یه نویسنده‌ی دیگه باشی... هاهها چه شیرتوشیر شده دنیای شما.

- این حرفارو ولش کن. وقتی رسیدیم بیمارستان، باید برنامه‌ریزی کنیم تا بتونیم فرار کنیم.

- فرار کنیم؟ چرا؟ که باز منو ببری بنشونی پشت میز اون اداره‌ی بی‌دروپیکر؟ یا پشیمون بشی و منو مسئول مالی شرکتی بکنی که مدیراش فقط فکر جیب خودشون و من باید هواشونو داشته‌باشم که کسی نفهمه؟ یا... چه می‌دونم یه... یا اون نظامیه که نمی‌خواست به مردم شلیک کنه ولی مجبور شد دستور فرمانده‌شو اطاعت و اجرا کنه، یادت میاد؟ خُب! این وسط شخصیت‌هاتون از خودشون هیچ اراده‌ای ندارن. چرا فقط ما یک وسیله هستیم برای اهداف شما نویسنده‌ها؟

- زندگی انسانی اینجوری تعریف شده. ما انسان‌ها با فکرمون یه سری شخصیت می‌سازیم که وجودشون فقط تو فضای داستانی تعریف می‌شه و بیرون از داستان وجود ندارن. در واقع شخصیت‌های داستان‌ها، انسان‌های در سایه هستن. یا... یا بهتره بگم شخصیت‌های یک داستان سایه‌ی نویسنده‌ی

اون داستان‌اند توی همون داستان!

- چه حرفا... من نفهمیدم چی گفتی... حالا اومد و یه شخصیتی مثل من درخواست توی سایه بمونه... نخواست سایه‌ی نویسنده یا خالقش باشه...

- نه نه... قانون اجازه نمی‌ده.

- کدوم قانون؟ قانونی که شما انسان‌ها ساختین؟ یعنی ما شخصیت‌ها هیچ کاره‌ایم؟ به وجود اومدیم تا طبق خواست شما عمل کنیم؟

- خُب... آره...

- نه... نباید اینجوری باشه... من بر نمی‌گردم.

- اگه برنگردی توی داستان من، محاکمات می‌کنن و... وضع من هم معلوم نیست چی می‌شه. حتمن به خاطر مراقبت نکردن از تو، محکوم می‌شم.

- به چه جرمی؟

- نشنیدی افسر پلیس چی می‌گفت؟ به جرم اخلال در روند داستان یک نویسنده. تازه اگه نویسنده‌ش معروف و کله‌گنده باشه که حسابمون پاکه.

کارمون ساخته‌ست. من که ممکنه تا مدتی اجازه نداشته باشم داستان بنویسم، تو هم... شاید حتی حبس ابد...

- شما هم با این قانونای احمقانه‌تون! من فرار می‌کنم. باز هم فرار می‌کنم. ولی با تو نه! با تو جایی نمی‌رم.

- تا کی می‌خوای فرار کنی. هر جا بری، آسمون همین رنگه. دیگه خودت می‌دونی. اگه با من نیای، این‌جا محاکمه می‌شی و بعدش حبس و زندان و...

من چه بی‌تو، چه با تو، می‌رم. باید برم. چون اگه بفهمن نویسنده‌ام، تا مدتی اجازه نمی‌دن داستان بنویسم.

- تو برو... من با تو نمی‌يام. ولی از دست اینا هم فرار می‌کنم.

- بی‌من نمی‌تونی فرار کنی، بفهم... تو به من نیاز داری. من کمکت می‌کنم.

- تو افاق معاینه‌ست، البته من نویسنده‌ام، دنبال یکی از شخصیت‌های داستانم که فرار کرده بود، سوار اون اتوبوس شده بودم. اومده بود توی اتوبوس قایم شده بود. مثلن می‌خواست فرار کنه. الان بردنش واسه معاینه. فکر کنم سرش ضربه خورده.

- عجب...

- تو کی هستی؟ از مسافرای اون اتوبوسی؟

- نه... من «م. ر.» نویسنده‌ی بدشانس داستانی هستم که... که تو و شخصیت داستانت خرابش کردین. قرار بود اون اتوبوس... چی بگم؟ همه‌چی قاطی شده. حالا نمی‌دونم چطوری جمع کنم داستانمو. قرار بود یه تصادفی اتفاق بیفته و...

- می‌فهمم... درکت می‌کنم. ما نویسنده‌ها درد همو بهتر می‌فهمیم. با این کاری که شخصیت داستان من کرده... معلوم نیست کی از بازداشت بیرون می‌یاد، وضع من هم معلوم نیست چی بشه.

- بله... اون طبق قانون چند وقتی بازداشت می‌شه و شاید هم... شاید حبس ابد براش بپرن... اگه این قوانین نباشه، هرچ و مرج می‌شه. شخصیت‌ها دوست دارن ما به میل اونا رفتار کنیم. باید مراقبشون باشیم. تو هم به هر حال سهیل‌انگاری کردی.

- آره... حق با توست. چه می‌شه کرد؟ من باید برم. برم بینم چی کار می‌شه کرد.

- سلام آقای «ب. پ.»

- سلام خانم پرستار... اتفاقی افتاده؟

- همراهتون همکاری نمی‌کنه. همه‌ش داد می‌زنه: «وای بر من. اشتباه گرفتم. منو ول کنین، من نویسنده‌ام، اون که همراهم بود، شخصیت داستان

- باید دید. به امتحانش می‌ارزه. من به تو احتیاجی ندارم.

- این قدر اذیت نکن. خیلی خسته‌ام. چند روزه چشم رو هم نداشتیم. این چند وقت دنبال تو می‌گشتم. بیا با هم بریم. قول می‌دم داستانو طوری ادامه‌ش بدم که دلخواه تو باشه. اصلن داستانو خودت ادامه بده...

- واقعن؟ قول می‌دی؟

- حتمن! این آمبولانس هم که انگار داره عروس راه می‌بره. معلوم نیست کی می‌رسه بیمارستان. اصلن راه می‌ره؟ باید فکر کنم چطوری بعد از پیاده شدن فرار کنیم.

- آقای نویسنده تو فعلن استراحت کن. روی این تخت دراز بکش. شاید خوابت برد. وقتی رسیدیم بیمارستان، بیدارت می‌کنم. توی این مدت فکر می‌کنم چطوری باید فرار کرد. فعلن بگیر بخواب.

- نمی‌شه! با این دلشوره مگه خواب به چشمم می‌یاد.

- پس...

- آخ...

- حالا دیگه می‌خوابی... هاهاهاه...

...

- سلام.

- سلام آقا.

- گفتن تو یکی از اون دو نفری هستی که توی اتوبوس بود.

- بله... تو کی هستی؟

- اون یکی کو؟

منه! من چیزیم نیست. برین اونو بگیرین.»

- بله حق با شماست. هذیون می‌گه... تو آمبولانس هم همین حرفارو می‌گفت. فکر کنم تو تصادف سرش جایی خورده. یه زخم بزرگ روی سرشه.
- الان یه آرام‌بخش زدیم بهش. حالش که خوب شد، معاینه و بعد بازجویی می‌شه.

- بله... حق دارین. کاریش نمی‌شه کرد.

- برادرین؟

- نه... برادر نیستیم. من نویسنده‌ام و اون فقط یه شخصیت یکی از داستان‌های کوتاه منه که البته نیمه‌تمام مونده...

- اوه! جالبه! پس اسمشونو بگین یادداشت کنم. باید پرونده داشته باشه. خودش که همه‌ش می‌گه من نویسنده‌ام.

- ای خانم! الان طوری شده که همه دوست دارن بگن نویسنده‌اند. این آقای «م. ر.» بهتر می‌دونن.

- خب بفرمایید اسمشون چیه.

- اسمش... آقای «ج»... آره! بنویسین آقای «ج»، شخصیتی از یک داستان کوتاه».

ساری، پاییز ۱۳۹۷

تردید

بالاخره رسیدم. خدا کنه اتوبوس نرفته باشه. تمام راه، از اداره تا این جارو، چنان به‌سرعت اومدم که توی این هوای سرد، خیس عرق شدم. ووی، خیلی سرده. خدا کنه اتوبوس نرفته باشه، وگرنه اتوبوس بعدی حدود یه ساعت بعد می‌یاد. بهتره بشینم روی نیمکت یه کمی خستگی در کنم. نه، ممکنه راننده منو نبینه و فکر کنه کسی توی ایستگاه نیست و توقف نکنه. بهتره قدم بزنم، تا یه کم گرم بشم. نرگس تاکید کرد امشب زود برم خونه. انگار باباش اینا امشب شام خونه‌ی ما هستن. خیلی سرده. بهتره با تاکسی برم. شاید اتوبوس رفته باشه. اتوبوس بعدی حالا حالاها نمی‌یاد. نه، نمی‌خوام تاکسی سوار بشم. تاکسی این موقع از روز، درستی می‌بره و نمی‌صرفه با تاکسی برم خونه. اتوبوس کرایه‌ش یونصد تومنه، ولی تاکسی در بست پنج‌هزار تومن. مگه ماهانه چقدر حقوق می‌گیرم که تاکسی در بست پنج‌هزار تومنی سوار بشم. با این هزینه‌های سرسام‌آور. یه نگاه بندازم بینم داره می‌یاد؟ نه، خبری نیست.

– تاکسی... تاکسی... درست.

اِهه این زودتر از من صداش کرد. تاکسی ایستاد. سوار شد. رفت. محو شد. همین؟ بارون هم داره می‌یاد، ریز ریز. عجب آدم‌های زرنگی‌ان، مرتیکه نداشت من دهن باز کنم. ولی تو تردید داشتی. کجا تردید داشتیم؟ می‌خواستیم سوار تاکسی بشم و برم. همیشه همینی. نرگس می‌گه هیچ‌وقت نتونستی به‌موقع تصمیم بگیری چی کار می‌خوای بکنی. خب پس تاکسی بعدی رو سوار شو. ولی شاید الان اتوبوس برسه. ولش کن. رفت که رفت. اوه یه نفر دیگه داره می‌یاد. چه پالتوی بلندی پوشیده. خوش به حالش. ایستاد. این هم داره به ساعتش نگاه می‌کنه. رو نیمکت نشست. باز هم به ساعتش نگاه کرد. معلومه این یکی هم عجله داره. هوا سرده، آخر شب هم هست، همه می‌خوان زود برسن خونه. تا این یکی زرنگی نکرده و تاکسی بعدی رو سوار نشده، بهتره تاکسی بگیرم و برم خونه. ولی ممکنه همین الان اتوبوس سر برسه. کشتی تو منو با این تردیدت. غر نزن. مثل این آقا بشین روی نیمکت و منتظر اتوبوس باش تا بیاد. اگه اتوبوس این ساعت رفته باشه، چی؟ دیگه خودت می‌دونی. تصمیم با خودته. می‌خوای دل به دریا بزن و از خیر یه پنج‌هزار تومن بگذر و با تاکسی برو خونه.

دو دقیقه دیگه گذشت. این یارو معلومه عجله داره، ولی چه خونسرد رو نیمکت نشسته. انگار اومده پارک. خوش به حالش، هیچ دلواپسی نداره. هر وقت و هر ساعتی اتوبوس رسید، سوارش می‌شه و می‌ره خونه. آخ، کاش منم این جور بودم. یه صدایی می‌یاد. خدا کنه اتوبوس باشه. ای بابا، اتومبیل حمل زباله‌هاست. خیلی دیر شده. ماشین‌های حمل زباله‌ها هم راه افتادن. الان حتمن مهمونا رسیده‌ن. نرگس خیلی حالش گرفته می‌شه. ولش کن، یه‌بار که هزار بار نمی‌شه، الان تاکسی می‌گیرم و می‌رم خونه. حداقل دل نرگسو شاد می‌کنم. ولی بهتره یه چشمی هم به اتوبوس داشته باشم. ای بابا،

اگه اتوبوس رفته باشه چی؟ نه، رفته، یعنی خدا کنه نرفته باشه، می‌دونم که نرفته! از کجا می‌دونی؟ علم غیب داری؟! رفته که رفته، به درک که رفته. ول کن، تو دیگه حال منو بگیر. یه کمی گرم شدم. باز هم قدم می‌زنم. الان حدود پنج دقیقه‌ای می‌شه اومدم. اگه اتوبوس بیاد و جا نداشته باشه که توقف کنه چی؟ بابا جا واسه‌ی یه نفر که داره. خدا کنه اتوبوس این ساعت رفته باشه. خیلی سرد شده، سرما نخورم خوبه؛ هم از کار می‌افتم، هم باید کلی خرج دکتر و دوا کنم. ضررش دوطرفه‌ست. امشب اگه دیر کنم، نرگس ناراحت می‌شه. می‌گه یه امشبو نمی‌تونستی با تاکسی بیای؟ شاید حق با اونه... ولی من حاضر شدم سرما رو تحمل کنم، تا هزینه‌ی اضافی نکنم. اما نرگس که این چیزا حالیش نیست. ناشکری نکن مرد، این زن با همه‌ی ندرایت ساخته و با این چندرغاز حقوق با هر زحمتی که هست، یه ماهو سر می‌کنه. گاهی هم یواشکی از مادرش کمک‌خرج می‌گیره. هزینه‌ی زندگی هم که روزبه‌روز بالاتر می‌ره. با داشتن دوتا بچه‌ی دانش‌آموز، چطوری با این حقوق سر کنیم؟ یه نگاه بندازم. نه، خبری از اتوبوس نیست. اگه رفته باشه چی؟ بهتره یه تاکسی بگیرم و برم خونه. یکی داره می‌یاد. یه آقاییه. ایستاد. هی به ساعتش نگاه می‌کنه. این هم مثل این که عجله داره. اومد.

– سلام.

– سلام.

– معلومه اتوبوس کی می‌یاد؟

– نمی‌دونم. ساعت مشخصی ندارن. ولی معمولن این موقع یکی می‌یاد. انگار بیش‌تر از من عجله داره. هی مسیری که باید اتوبوس بیادو نگاه می‌کنه. بدتر از منه. یه تاکسی بگیرم، برم خونه. یه ماشین داره می‌یاد. تاکسیه. برم... نرم...

حالا که می‌خوام با تاکسی برم، تاکسی نمی‌یاد. خوبه که نیومد، شاید الان اتوبوس بیاد. اوی نالوطی انگار ته دلت نمی‌خواد تاکسی قبل از اتوبوس بیاد. اوووی کجایی تو؟ چرا با صدای بلند با خودت حرف می‌زنی؟ نکنه این یارو شنیده باشه. نه، فکر نکنم، سرش تو لاک خودشه. اِهه... یه تاکسی اومد. سداش کنم. اگه این یارو بپره جلو، بگه تاکسی چی؟ نه، انگار خیلی توی خودشه. بهتره خودم بگم تاکسی. بینم اتوبوس نمی‌یاد؟ نه، خبری ازش نیست. اِهه تاکسی داره می‌ره.
- تاکسی... دریست.

یارو رو باش، چه نگاهی می‌کنه. فکر کنم می‌خواست تاکسی بگیره. خوب شد من زودتر گفتم. ولی شاید اون بیش‌تر از من عجله داشته باشه. تاکسی ایستاد. برم سوار شم. یارو باز هم نگاهم می‌کنه. دیدی ما زرنگ‌تریم آقا!!
- سلام... خسته نباشین.

- سلام... بفرمایید بالا.

آخیش، دارم می‌رم خونه. معلوم نبود اتوبوس کی می‌خواد بیاد. شاید یه ساعت دیگه بیاد. شاید هم امشب اصلن دیگه اتوبوس نیاد. آره... صدای چیه؟ ترمز ماشینه. اتوبوسه؟ نه، ماشین حمل زباله‌ست... ولی اون که... اِهه... اتوبوسه، اومده. یارو داره سوار می‌شه.

ساری، شهریور ۱۳۹۵

توهم

مرتیکه دیوانه‌ست. «نمی‌شه گفت اینا داستانه. نوشتن این به‌قول شما داستان‌های بلند رو فعلن ولش کنین. نمی‌تونین جمعش کنین. بهتره بیشتر مطالعه کنید. اصلن داستان کوتاه بنویسید. با داستان کوتاه شروع کنید. البته با مطالعه و خواندن داستان‌های زیاد.» آخه مگه داستان می‌شه کوتاه باشه. خنده‌داره. تا بری شروع کنی، باید تمومش کنی. اون وقت کی قهرماناتو بیاری، کی با خواننده آشناشون کنی، کی...؟ از دیروز تا حالا کلی به ریش نداشته‌اش خندیدم. داستان کوتاه! چه چیز مسخره‌ای. هه‌هه‌هه... نخیر من این کاره نیستم آقای نسبتن محترم. من از خلاقیت خودم استفاده می‌کنم و باز هم داستان بلند می‌نویسم. رمان‌نویسی در تخصص منه. ولی... حالا نوشتن داستان کوتاه رو به امتحانی بکنم بد نیست. اصلن چرا داستان زندگی خودمو ننویسم؟ کوتاه و مختصره... ولی نه، زیادی ساده و مستقیمه، فراز و نشیب نداره، به درد داستان نمی‌خوره. تازه گیج‌کننده هم هست. مثلن روزی رو که

بعضی‌هاشون بچه‌دار هم شدن. آخه پسر، تحصیلات عالی‌ه که داری، کار خوب با حقوق بالا که داری. محقق هم که هستی. در خونه‌ی هر دختری رو بزنی نه بهت نمی‌گن. پسره فقط فکر تحقیقات و نوشته‌ها!« ولش کن کی به ازدواج فکر می‌کنه. البته پیش خودتون بمونه، من هنوز نتونستم یه دوست دختر داشته باشم. این خانمه، مدیر فروشگاهو می‌گم، بدجوری نگام می‌کنه. انگار رفته تو خط من. حتمن عاشقم شده. ولی نمی‌دونم چرا این دست، اون دست می‌کنه. خانم جان اگه دوستم داری خجالت نکش، حرفتو بزنی، شاید من قبول کردم باهات دوست بشم. نه بابا ولش کن. این کارها منو گرفتار می‌کنه و وقتمو می‌گیره. من نباید از مسیر اصلی زندگیم خارج بشم. فقط نمی‌دونم مسیر اصلی زندگیم چیه و کدوم سمت، هنوز وقت هست. آره، جونم واستون بگه، داستان زندگی من خیلی کوتاهه. کوتاه و خالی. از همه‌چی خالیه. هیچ طرحی توش نیست. کدوم بخش از زندگی منو می‌شه یه طرح در نظر گرفت؟ در تمام زندگیم توی طرحی که دیگران برام ریختن، بازی کردم. فقط نقش بازی کردم. زندگی من! زندگی من؟ زندگی خالی من به گفتن و نوشتنش نمی‌ارزه. ولی ممکنه براتون بگم. آره می‌گم، غریبه که نیستی. ولی پشتون بمونه. البته چیزی نیست که قابل بیان توی جمع دوستاتون باشه. دوره‌ی پنج‌ساله‌ی دبستانمو توی سه‌تا مدرسه، دوره‌ی سه‌ساله‌ی راهنمایی رو توی دو‌تا مدرسه و دبیرستانمو توی سه‌تا دبیرستان گذروندم. «امیراشکان توی کلاس مدرسه چون ایراد ریاضی معلمشو چندبار گرفته بود، معلمش باهاش لج کرد و تجدیدش کرد.» «اسفندیار مُخ ادبیاته. انشا می‌نویسه، خودش یه کتابه. چندبار بهش گفتم پسر لازم نیست به معلم ادبیاتت بگی اشتباه می‌کنه. ولی حرف توی گوشش فرو نمی‌ره. خب شما هم باشی، چشم دیدن این جور شاگردارو نداری. از لجت تجدیدش می‌کنی. یارو، معلم ادبیاتش، از لج، دیکته

به دنیا اومدم، کسی نمی‌دونه چه روزیه. چرا؟ آخه بابام یه روزی رو می‌گه؛ مامانم یه روز دیگه رو. بابابزرگ و مادربزرگ مادربزرگ یک روز و پدربزرگ و مادربزرگ پدریم یه روز دیگه رو عنوان می‌فرمایند. البته جالب‌تر اینه که توی شناسنامه‌م یه روز دیگه غیر از این چند روز اومده. جالبه، نه؟ از این جالب‌تر اسممه. اسمم توی شناسنامه‌م حسینیه، چون پدربزرگ پدریم این‌طور می‌خواست. «نوه‌م باید اسم پدرمو زنده نگه داره!» مثلن من قرار بود اسم بابای بابامو زنده نگه دارم! ولی پدرم منو اسفندیار صدا می‌کرد و صدا می‌کنه. مادرم امیراشکان و خودم خودمو کامی معرفی می‌کردم و معرفی می‌کنم. خب از این می‌شه یه داستان دربیاد؟ هیجان داره؟ نه... به‌هیچ‌وجه... ولی شاید بشه ازش یه داستان کوتاه درآورد. یک دست‌کاری کوچولو لازم داره، با کمی اضافات. یه راوی داشته باشه که خودم باشم. دوربینو می‌ذارم رو دوشم، رخت هر جنگو می‌پوشم. چی دارم می‌گم؟ آره دوربینو می‌ذارم رو دوشم و شروع می‌کنم به نوشتن. نه نمی‌شه. زندگی ساده‌ی من حتی به‌درد گفتن نمی‌خوره، چه برسه به نوشتن. «درون مایه یکی از عناصر اصلی داستان کوتاه است.» داستان زندگی من چه درون‌مایه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ زندگی بی‌هیچ پیچ‌وخمی. بی‌هیچ حادثه‌ی قابل‌گفتنی. و بی‌هیچ عشقی... عشق؟ راستی چرا عشقی تو زندگیم نبوده؟ دیگه طبق شناسنامه‌م دارم می‌رم توی سی‌وپنج سالگی، ولی هنوز احساسی در من به‌وجود نیومده که گمان کرده باشم عاشق شده‌م. «هرچی به امیرکم می‌گم پسر، حداقل از همون چهارتا دوست‌دخترت یکی رو انتخاب کن و ازدواج کن، برو سر خونه و زندگیت، می‌گه نمی‌دونم کدومشونو انتخاب کنم. عاشق هر چهار نفرشونه! از قضای روزگار، هر چهارتا دوست‌دخترش باباهاشون ازون خرپولای شهرن. همه‌شون عاشق امیراشکان منن. بهش می‌گم پسر، زود باش؛ همه‌ی هم‌سن‌وسالات ازدواج کرده‌ن و

تو مرحله‌ی تکمیل ظرفیت و بعد چندبار تلفن از طرف اون مرکز آموزشی، رفتم ثبت‌نام کردم. یاد نمی‌یاد خیلی کلاس رفته باشم. آخه من از دانشجویهای دیگه بزرگ‌تر بودم و نمی‌تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم. البته لازم هم نبود تو کلاساش شرکت کنی. بعد از هفت‌سال، یه مدرکی دادن و گفتن کارشناسیه. گفتن آقامهندس شدی. آقا چه جشنی گرفتن مامان و بابام. «به‌خاطر تحقیقات هسته‌ای به‌زودی می‌ره آمریکا. طفلی وقت نکرد درس بخونه. نتونست یه دانشگاه خوب بره. این مملکت قدر بچه‌های نابغه‌شو نمی‌دونه. البته آقامهندس مدارک دانشگاهی ایرانو لازم نداره، چون قراره یه دکترای افتخاری از طرف دانشگاه هاروارد بهش بدن. آمریکایی‌ها اونو واسه‌ی تحقیقات هسته‌ای می‌پرنش. بالاخره آمریکایی‌ها حریف دولت ایران شدن. پیش خودتون بمونه، شما که غریبه نیستین، آمریکایی‌ها موافقت کردن تحریم‌های هسته‌ای رو بذارن کنار، به‌شرطی که ایران آقامهندس مارو بده بهشون.» وقتی با مدرکم جایی واسه کار می‌رفتم، کارفرما چند تا سوال که از من می‌پرسید، مدرکمو یه نگاهی می‌کرد و می‌گفت: «با شما تماس می‌گیریم.» آخراش فهمیدم این حرف یعنی برو کشکتو بساب. بعد از شش‌بار که شغل عوض کردم، الان توی این فروشگاه دارم تو قسمت فروش وسایل بازی کودکان فروشنده‌گی می‌کنم. «اسفندیار داره یه تحقیق جهانی به خواهش یکی از دانشگاه‌های انگلیس می‌کنه، به‌عنوان «اسباب‌بازی و تاثیر آن در رشد کودک» واسه‌ی همین تو لباس فروشنده، ولی درواقع به‌عنوان محقق رفته توی اون فروشگاه کار می‌کنه.» و اما چرا چندماهیه به نویسنده‌گی رو آوردم. علاقه‌ی شدیدم به نوشتن داستان از وقتی شروع شد که یادم اومد من ژنتیکی نویسنده‌ام. داستان‌هایی که پدر و مادرم درباره‌ی من می‌ساختن، که نمونه‌هایی از اونو براتون گفتم، به من فهموند که دو طرفه، هم پدری و هم مادری، ژن

بهش داده دو، انشا داده چهار.» و هر چند سال یک‌بار، مدرسه‌مو عوض می‌کردن، که البته در همه‌ی موارد یا معلما مشکل داشتن یا معاون یا مدیر. شانس‌ی که آورده بودم، همه‌ی مدارسی که خانواده‌م ثبت‌نامم می‌کردن، غیرانتفاعی بود که خوشبختانه انگار اجازه‌ی رفوزه کردن شاگرداشونو نداشتن. به هر چون‌کندنی بود، دیپلمو گرفتم. یعنی به من دادن. و اما دانشگاه... سال اول کنکور، بابا و مامان صلح کردن و یه حرفو زدن: «گلدون افتاد پایین، طفلی بچه‌مون قاطی کرد، وگرنه رتبه‌ی زیر هزار می‌آورد.» سال دوم پشت کنکور هم دومین توافق پدر و مادرم توی عمر زناشویی‌شون بود: «این قدر هوای سالن گرم بود که بچه‌مون حالش خراب شد. آمبولانس اومد و بچه‌مونو برد بیمارستان، رتبه‌ی زیر صدش پرید.» واسه این که از دستشون فرار کنم، زدم رفتم سربازی. دو سال راحت بودم از دستشون. «امیراشکانو آمریکایی‌ها می‌خواستن! دنبال یه نابغه‌ی هسته‌ای می‌گشتن»، «بعله جانم، اسفندیارم توی زیرزمین خونه کارهای آزمایشگاهی هسته‌ای می‌کرد. البته بخشی از پولشو دولت می‌داد. کسی خبر نداشت. یعنی قرار نبود کسی باخبر بشه. ولی نامردا جاسوسای خارجی یه شب ریختن آزمایشگاهشو خراب کردن. اون هم عصبانی شد و رفت سربازی. البته اگه به کسی نگین، این یه جور رد گم کردنه. رفت سربازی تا توی یه محیط نظامی، تحت نظر اطلاعات و امنیت حکومتی باشه، که مبدا آمریکایی‌ها بدزدنش، یا بهش سوءقصد بشه.» سربازیم که تموم شد، به خواهش بابام، توی یکی از این دانشگاه‌های خصوصی ثبت‌نام کردم. رشته‌ای که انتخاب کرده بودم، بیست‌وچهار نفر می‌خواست که هجده‌نفر ثبت‌نام کرده بودن. هر کاری می‌کردم، واحدها پاس نمی‌شد. از اون دانشگاه اومدم بیرون. «دیدیم رشته‌ای که می‌خونه، به‌درد خارج نمی‌خوره، آوردیمش بیرون.» سرتونو درد نیارم. بالاخره توی چهارمین دانشگاه خصوصی

می‌کنه. کامی یک‌تنه می‌ره به جنگ باند تبهکارا، که اون رقیب عشقی باباش، یعنی امیراشکان، ریسیشونه. چه بزَن بزَن و بکش بکشی، پسره دست هر پلیس و بزَن بهادری رو از پشت بسته. درضمن پسره، یعنی کامی، نابغه‌ی علمی هم هست. توی همه‌ی درساش نمره‌ش بیسته. همه‌ی کشورهای غربی می‌خوانش. و اون نمی‌دونه کدوم کشورو انتخاب کنه. قهرمان داستان، یعنی کامی، تصمیم می‌گیره بعد از کشتن قاتل پدرش، یکی از این کشورها رو انتخاب کنه و بره اون‌جا. چهار تا دوست دختر داره، همه‌شون پولدارن. ازون خریولا. همه‌شون عاشقش و می‌خوان با کامی ازدواج کنن. هر کدوم از این دخترا می‌خواه هرچی پول داره، زیر پای کامی بریزه تا اون باهاش ازدواج کنه. آقا کامی در این مورد هم تصمیم می‌گیره بعد از کشتن قاتل پدرش، با یکی از این دخترا ازدواج کنه. البته ماجرا یواش‌یواش جالب‌تر هم می‌شه، چون مادر کامی می‌ره با رقیب عشقی باباش، یعنی امیراشکان، ازدواج می‌کنه و بچه‌دار هم می‌شه. البته کامی اطلاعی از این ازدواج نداره. و قسمت جالب‌تر داستان اینه که داستان که جلو می‌ره، این مادر و بچه رو گذاشتم کنار. در ادامه‌ی داستان دیگه ازشون خبری نیست. آخه می‌خوام وسطای داستان هفتمین این دوتا رو بیارم به میدون! سوژه به این باحالی... تا حالا کسی بهش نپرداخته. خواننده‌ها می‌خکوب می‌شن سر جاشون. دیگه چی می‌خوای مردک؟ حسودن، نمی‌خوان یکی بیاد رو دستشون بلند شه. آره حتمن همینه. اصلن دیگه نمی‌رم انجمن. خودم می‌رم با یکی از این ناشرا صحبت می‌کنم. پسر باز خودتو گول زدی. چندبار رفتی و هر کدوم گفتن بهتره با یه خبره‌ی کار صحبت کنی و بدی نوشته‌هاتو بررسی کنه. چی کار کنم؟ از اول دوست داشتم هنرپیشه بشم، ولی نویسنده شدم. ولی کاش همون هنرپیشه می‌شدم، انگار ساده‌تر بود. می‌رفتم فقط فیلم‌های جنایی بازی می‌کردم. توی یه فیلم پلیس می‌شدم،

نویسنده‌ی دارم، که خودم تا اون موقع متوجه نشده بودم. وقتی متوجه این موضوع شدم، شروع کردم به نوشتن. تا امروز شش تا رمان نوشتم، یکی از یکی باحال‌تر. «آقا این چیزایی که شما نوشتین، من نفهمیدم چیه. کلی کلمات نادرست توش هست. در نوشتنش هیچ اصول نویسنده‌ی رعایت نشده. اصول نویسنده‌ی هیچ، توی هیچ قالب ادبی هم نیست. جدای از این‌ها، تو این نوشته‌ها نه خلاقیتی وجود داره، نه هیجانی، نه شخصیت‌سازی، نه نقطه‌ی اوجی... یکنواخت، سرد، بی‌روح. یکنواخت بدون حرکت خاصی. اصلن معلوم نیست کی داره داستان می‌گه. راوی کیه؟ زاویه دید کجاست؟ بعضی شخصیت‌ها بدون هیچ دلیلی وارد داستان می‌شن و از همه بدتر، این که بعدش معلوم نیست چی می‌شن و چه بلایی سرشون اومده! نه شروع خوبی داره، نه ادامه و نه پایان خوبی...» دیوونه‌این مگه شما؟ من دارم داستان می‌نویسم. چی کار به راوی و دوربین و این چیزا دارم. مگه فیلم‌برداریه؟ تازه این یه روش جدید داستان‌نویسیه که شما حالتون نمی‌شه. شخصیت‌هایی که ناپدید می‌شن، ممکنه توی یه رمان دیگه پهلو پیداوشون بشه! این یه سبک تازه‌ست. چرا باید توی یه قالب خسته‌کننده‌ی از پیش تعیین‌شده رمان بنویسم. ولش کن، دیگه نمی‌رم انجمن نویسنده‌گان. تا حالا شش تا داستان نوشتم، مردک هر کدومو نخونده پشش داد و گفت «نه، این نوشته هیچ نشونه‌ای از یه داستان رو نداره.» آخه چرا؟ مثلن این آخری، ششمی رو می‌گم، همه چی داره. یه پسر و یه دختر وارد داستان می‌شن. اسفندیار و رویا، با کلی ماجراهای عاشقانه و سوزناک. بعد از صد صفحه از داستان، یه رقیب عشقی به نام امیراشکان وارد داستان می‌شه. پسره، اسفندیار، به دست رقیب عشقی کشته می‌شه. دختره بعد از مرگ دوست‌پسرش بچه‌دار می‌شه. بچه‌اش، کامی، بزرگ که می‌شه، تصمیم می‌گیره انتقام باباشو بگیره. البته مادره اونو واسه‌ی انتقام تشویق

می‌گه که عاشقِ منه... حتمن می‌گه... اوه... اومد طرفِ من... الان می‌گه
عاشقِ منه و...

- حسین آقا حواست به کارتِ باشه. چندوقتیهِ سرِ کار با خودت خیلی
حرف می‌زنی و جواب مشتری رو نمی‌دی. تا حالا به خاطرِ داییت حرفی نزدم،
ولی بیشتر از این، دیگه نمی‌تونم. صدای بقیه‌ی همکارا و مشتری‌ها دراومده.
آخرین تذکره بود.

ساری، خرداد ۱۳۹۶

توی یه فیلم دیگه دزد و جانی. چه حالی می‌داد. ولی چه کنم که نویسنده
شدم. خب حالا کجا دنبال سوژه بگردم؟ ای بابا، سوژه گیر می‌باری، کاری
نداره. باید ببینی زاویه‌ی دید چطوره. آخه نوشتن دیگه زاویه نمی‌خواد. آدم چند
نفر و میاره توی قصه و اونا رو می‌ندازه به جون هم و تمام... می‌شه یه داستان...
مگه خواننده‌ها دیگه چی می‌خوان غیر این که یکی بیاد گاهی بخندوندشون،
گاهی هم به گریه بندازدشون. نه، اینا یه ریگی توی کفششونه. نمی‌خوان یه
نویسنده مثل من بیاد به میدون. آخه نون همه‌شون آجر می‌شه. نامردا. کاری
می‌کنم همه‌تون انگشت‌به‌دهن بمونین. خودش چهارتا کتاب داده چاپ
کردن، اون هم حتمن با پارتنری بازی و رابطه. من که هر کدومو چندبار خوندم،
حالیتم نشد چی می‌خواد بگه. «زاویه‌ی دیدت ضعیفه. سوژه‌ها معمولی‌ان.
آدمای داستانات، اگه بشه بهشون گفت داستان، مصنوعی‌ان، تکلیفشون
روشن نیست.» و چند تا ایراد دیگه که یادم رفته. بس که تندتند حرف می‌زنه،
بیش‌تر وقت‌ها نمی‌فهمم چی می‌گه. بهتره برم همون هنرپیشگی. تا حالا
حتمن اسکار می‌گرفتم. چه حالی می‌ده. توی خیابون راه می‌ری، مردم تو رو
به هم نشون می‌دن و می‌گن این همون کامی، هنرپیشه‌ی معروفه. اسکار
گرفته، اون هم چندتا. و هی از من امضا می‌گیرن. حیف شدم. استعدادهام هدر
رفته. حالا این بی‌سواد به من می‌گه... ولش کن محلش نده. باید یه راهی پیدا
کنم کتابامو چاپ کنم. حالا هی بیابین از من دعوت کنین توی جلساتتون پیام
واسه‌ی سخنرانی و این چیزا. که من نمیام. عمرن اگه پیام. مرتیکه فرق
فولکس و لاک‌پشتو نمی‌دونه، اون وقت از من ایراد می‌گیره. نه، بهتره به یه
موضوع جدید فکر کنم. چطوره برم تو خط داستان جنایی. نه، حال نمی‌ده.
خواننده نداره. عشقی. عشقی که به هم نرسن. چند تا نوشتیم، چنگی به دل
نزد. اوه خانم مدیر داره می‌یاد. ببین چطوری داره نگام می‌کنه. حتمن این دفعه

سگ شکاری

آخیش، راحت شدم. این هم بیرون عمارت. حالا می‌توانم راحت با خودم حرف بزنم! داخل عمارت با خودمان هم نمی‌توانیم حرف بزنیم. پدرسگ دیوٹ می‌فهمه. مرتیکه‌ی هیچی ندار. من مگه سگ کُشم؟! به من می‌گن تفنگدار و شکارچی، نه سگ کُش. طفلی این قرقی. سگ خوبی بود. یک سگ شکاری اصیل. آخه لامصب خر، تو به این خوشگلی و زرنگی چطوری مراقب خودت نبودی؟! حیف شد. ببین، قرقی من مسئول چیزی نیستیم‌ها. اون دنیا یقه‌ی منو نگیری؟ من مامورم و معذور. تقصیر خودت بود. چطور شاخه‌ی درخت را ندیدی بابام. تو که چشمات خیلی تیزه. بد شد. دیروز تو شکار بد آوردی. دیدی که دامپزشک چی گفت. «این پا دیگه پا شدنی نیست و این سگ هم دیگه سگ شکار نمی‌شه.» ولی از طرفی خوب شد. دلمان خنک شد. این سگ سوگلی ارباب امید بود، نه حیوان خدا. ارباب دیروز زود از شکار برگشت. سگ دوست‌داشتنی‌ش زخمی شده بود. بین این همه آدم، رو کرد به

منِ بخت برگشته و گفت:

– پهلوان تو از همه پوست کلفت تری. سگو خلاصش کن. الان که دیر وقتِه. فردا صبحِ زود، قبل از این که بچه‌هام بیدار بشن، می بریش بیشه تمومش می کنی. یادت باشه بیل با خودت ببری تا همون جا چالش کنی حیوونی رو. سگ خوبی بود.

منِ بدبخت دیشب تا صبح نتونستم بخوابم. هی خدیج گفت: «مرد بخواب، تا صبح خدا بزرگه.» صبح که شد، بهش گفتم خدیجه جان این هم صبح. بزرگی خدا کو؟ اون هم نه گذاشت و نه برداشت، گفت: «آخه تو که به حرف من عمل نکردی و نخوابیدی.» اگه آن دنیا خدای سگ‌ها از من بازخواست کنه چی؟ مردِ ناحسابی، می گن خدای حیوان‌ها و آدم‌ها یکی است. خدا خودش شاهد است که من تقصیر ندارم. دستور، دستور ارباب است.

این هم بیشه‌زار. یه کم بنشینم روی این تنه‌ی شکسته‌ی درخت توسکا، خستگی در کنم. بنشین جانم. تو هم بنشین کمی خستگی در کن. اون که خسته نشده، همه‌ش توی بغل من بود. هی سگ‌جان... چه نگاهی می کنه. نگاهش کن، لامصبا نکردن یک‌کم گوشت یا یک تیکه نان بهش بدن. ای روزگارِ نامرد، تا دیروز که این سگ عزیز ارباب بود، هر کس او را می دید، ناز و نوازشش می کرد و همه مراقب غذا خوردنش بودن، ولی از دیروز غروب همه با این سگ بدبخت چپ افتادن. حتی نکردن یک تیکه نان بهش بدن. فکر کنم همین‌جا خوب باشه. بعله... خوبه یک تیکه گوشت با خودم آوردم. بگیر بخور بابا. ای جان، چه با اشتها می خوره. سگ جان خبر نداری الان می خوای بری سفر. مثل مش‌قنبر، بابای خدا بیامرز. اون هم یه آدم ناشناس پیویز به گلوله بسته بودش. آخرش معلوم نشد کی بود و چی شد. این‌جا خوبه. همین‌جا هم چالش می کنم. حالا چی کار کنم؟ همه کار کرده بودم،

ولی دیگه سگ نکشته بودم. خب باید جلوی ارباب می ایستادی و می گفتم من مگه سگ کشم؟ بعله... ارباب هم می گفت «باشه عزیزم، باشه نور دیده‌م. می دم یکی دیگه بره سگو بکشه، یا خودم می کشمش. شما زحمت نیفت!» مسخره‌ام می کنی؟ آخه کره‌خر، مگر می شود به این ارباب حرف اضافه زد. پوست از سر آدم می کنه. پس چرت و پرت نگو. زود یه تیرِ خلاص بزن و خاکش کن و برو عمارت.

نگاهش کن. جان من چشمانش را ببین. اِهه... می خواستم دستی به سرش بکشم، فکر کرد می خواهم بهش غذا بدهم. دهنش را آورد جلو و زبانش را آورد بیرون. قرقی جان، هیچ خبری از غذا نیست. آن یک تیکه گوشت هم غذای یک هفته‌ی ما بود که به خواهش از خدیج گرفتم. چه می کنی پهلوان؟ تو با این هیکلت به قول خدیج که همیشه می گه «مرد من بلندبالا و چهارشانه‌ست. ابروهای پرپشت قشنگی دارد. برای خودش پهلوانیه مانند اسمش»، داری واسه‌ی یک سگ گریه می کنی؟ مثلن تو شکارچی هستی. تا حالا چندتا شکار زدی؟ آخه فرق می کنه، آن‌ها شکار بودن مرد. این مثل من شکارچی. مثل بابا که شکارچی بود و یک نامرد از پشت با تیر شکارش کرد. غرورت کجا رفته پهلوان؟ رحم توی مرام تو نیست. پاک کن این اشک‌های صاحب‌مُرده را مُرد. عجب حکایتی شده... تازه یادت رفته که دوبار آدم هم کُشتی؟ ای‌ی‌ی... خرِ احمق، احتیاط کن. یادت رفته ارباب چی گفت؟ «این چیزا رو نباید حتی به خودت هم بگی.» من مزدورم. هر کاری اربابم گفت، کردم. این سگ را هم به گفته‌ی اربابم می کشم. من مامورم و معذور. آره بابا، بلند شو کار را تمام کن. آها بخند. بخند جانم. فکر می کنم انگار توی دادگاهی که برای این سگ تشکیل شده بود، تبرئه شده‌م. اوه... داشتم فراموش می کردم. زود باید کارِ سگه را بسازم و بروم عمارت.

هم ولایتی هام که «پهلوان از همه‌ی ما بی کله‌تر و بی دل‌تره.» بیابین پهلوان را ببینین چطور می‌برد. قرقی... قرقی... لا کردار چه بکنم با تو؟! نمی‌دانم چرا ارباب امید اسمت را قرقی گذاشت. از بس بی‌وجدان است این مرتیکه! وای... خاک بر سرم شد. بابا کسی این طرفا نیست. با خودم که می‌توانم حرف بزنم. بی‌وجدان گردن کلفت بی‌ناموس پست فطرت. آها... حالا خوب شد. دلم خنک شد. کاش می‌توانستم با صدای بلند بهش فحش بدهم. این جور می‌توانم شاید انتقام این همه سال بیگاری و فلاکت و آزار را از ارباب بگیرم. ببین چطور نگاه می‌کنه. چه چشمای مهربانی دارد پدرسگ. آخه لا کردار با این همه زرنگیت شاخه‌ی به آن بزرگی را چرا ندیدی؟ حالا با تو چی کار کنم؟ فس فس نکن مرد. بلند شو کار را تمام کن. آها این هم دو تا فشنگ خوشگل... اه... چرا بی‌خودی قدم می‌زنم. زده به سرم. هه‌هه‌هه اینو باش. این هم لنگ‌لنگان از من تقلید می‌کند. قرقی، لا کردار، یک جا بایست و آرام بگیر تا من خودم را جمع‌وجور کنم. سخته قرقی جان. خیلی سخته کشتن تو. کمکم کن قرقی، تا زودتر راحت کنم. گور پدر ارباب کردن با این فرمایشش. ای‌وای، باز که چرت و پرت گفتی. خرِ احمق بی‌کله‌ی الاغ. می‌خواهی کار دست خودت بدی؟ می‌خواهی از این یه‌لقمه نان هم محروم بشوی؟ می‌خواهی بگیرت زیر شلاق و... اوه... دفعه‌ی آخری که شلاق خوردم، یوسف دیوث تا می‌توانست محکم زد. فرامرز خوب حرفی زد: «پهلوان یه کم کله‌تو کار بنداز. اول فکر کن، بعد حرف بزن. دیوار موش داره، موش هم گوش داره.» ای تفنگ، سگ نکشتی که حالا باید سگ هم بکشی. خب سگ‌جان... اِهه اینو باش، فکر می‌کند می‌خواهم باهاش بازی کنم. چه غلٹی می‌زند. چه رقصی می‌کند پدرسگ. نکن. با من این جور می‌کنی. به‌جایش کمکم کن دوتایی زودتر خلاص شویم از این بلا. بیا بغلم. بیا ببوسمت قرقی جان. پس چی می‌گن این

سبک شدی؟ حالا همین جا کنار همین درخت بایست. بی حرکت! آها... پدرسگ باز دارد می‌رقصد. دیگر نباید تحت تاثیرش قرار بگیرم. آها... انگشت روی ماشه. نشونه‌گیری. این هم سرش. پدرسگ بی‌ناموس حالا هرچی می‌توانی قر بده و برقص. چند دقیقه‌ی دیگه خاموش می‌شی. اِهه... این چی بود از روی درخت پرید؟ کلاغه. آخ کلاغ شومه. خاک بر سرم شد. حالا چی کار کنم؟ نه، این فکر خوب نیست. نه. ولی فکر است دیگر، سراغ آدم می‌آید. این کلاغ دارد می‌گوید پهلوان اگر تو هم روزی ناتوان بشوی از شکار، ارباب تو را هم دور می‌اندازد. یا بیرون می‌کند از این ولایتش، یا به یکی دیگر از شکارچی‌هایش می‌گوید شبی یا روزی تو را از پشت تیر بزنن. زن و بچه‌هایم چی می‌شوند؟ یا خدا. این چه فکراییه که به سر من زده؟ نه، این طوری نمی‌شود. این خر را ببین، دارد می‌رود دنبال کلاغ. یه تیر بزنش و خودت را خلاص کن.

سگ خر احمق پدرسگ. لا کردار آگه می‌توانستی تعقیبش کنی که الان کار من و تو به این جا نمی‌کشید. آرام بگیر تا تکلیف هردو تان را روشن کنم!

ای ای ی... ببین چطور می دست‌هایش را بلند کرده تا من بغلش کنم. برو پدرسگ بی همه چیز. این هم یک لگد... آها... خوب شد؟ به من می گن پهلوان بی کله. بغلش نکنی‌ها. آن وقت مهرش بیشتر به دلت می نشیند. باید زودتر کار را یک سره کنم. لا کردار آرام نمی گیره. آه... بعله... بهتره ولش کنم توی جنگل. با وضعی که دارد، یا خودش می میرد از گرسنگی، یا حیوان‌های دیگر می خورندش. آره لا کردار فکر خوبی است. اما نه، اگه ارباب بفهمد، پوست از کله می کند. آخه خرِ احمق، ارباب از کجا می فهمد؟ کسی هم این جا نیست برود راپرت بدهد. بیچاره‌ی خر، ارباب همه چیز را می فهمد، چون ارباب است. مثل ما رعیت‌ها نیست که خودمان خودمان را هم نمی فهمیم. ارباب‌ها ندیده می بینن. ما رعیت‌های خنگ بدبخت خر، ببینیم هم نمی بینیم! راستی ارباب چطور می از همه چیز خبر دارد؟ خب معلوم است، خبر چین دارد. نه، حاجی مرتضی می گوید «این ارباب نظر کرده‌ست. خدا بهش یک نیرویی داده است که به همه چی واقف است.» جل الخالق... راست می گوید حاجی مرتضی. حتمن خواست خداست. وقتی خدا خواسته اون ارباب باشد و ما رعیت، پس حتمن یه توانایی‌هایی هم به او داده است دیگر. نه، بهتر است خودم و خدیج و بچه‌هایم را به خطر نیندازم. خر به خاطر یک سگ چلاق، زندگی خودت و خونواده‌ات را به باد می دهی؟

– بایست... آرام بایست. جان خدیج و بچه‌هایم ساکت باش. به خاطر هر دوتايمان. طوری می زنمت که درجا بمیری و زجر نکشی.

آها... خلاص شدیم. هر دوتايمان خلاص شدیم.

ساری، زمستان ۱۳۹۵

باید می کشتتم

باید می کشتتم...

و کشتتم!

نمی شد ادامه داد. نباید هم ادامه ش می دادم. همسرمو دوست داشتم و دوست دارم. بچه‌هامو دوست داشتم و دوست دارم. آره درسته، تو رو هم دوست داشتم و... ولی نمی خواستم زندگیم خراب بشه.

قبول دارم، از وقتی تو وارد زندگیم شدی، یعنی تو رو وارد زندگیم کردم، همه چی عوض شد. وقتی تو اومدی، بعد از مدت‌ها زندگیم یه رنگ دیگه گرفت. از یکنواختی و سردی بیرون اومده بودم. تو از خواب بیدارم کردی. زنده کردی. با اومدن تو، حتی زاویه‌ی دیدم هم تغییر کرده بود. نوشته‌هام پربارتر شده بودند. ولی من آدم متعهدی‌ام! به همسرم، به کارم، به باورهام، به... ولی تو نمی فهمیدی. هر کاری کردم بفهمی که نمی تونم ادامه بدم، نفهمیدی. بارها سعی کردم بهت بفهمونم این دوستی، این عشق، قابل تعریف

تو هم متوجه شده بودی توی فکرم چی می‌گذره. آخه خودت گفتی می‌تونم
فکرمو بخونی و... و دردناک‌تر این بود که فهمیدم کمکم کردی تا راحت‌تر
بتونم نقشه‌مو پیاده کنم و حذف کنم. از خودم، از زندگیم... بیرون‌ت کردم...
و کشتمت...

باید می‌کشتمت...

وقتی کشتمت، فهمیدم که واقعا عاشقم بودی. فهمیدم که واقعا
عاشقت بودم. تو مردی و دیگه نیستی و من... و من بودم که دیگه خودم
نبودم. دیگه خودم نشدم. همسرم به کمک دوستان منو برد دکترا. هر دکتر
متخصصی که می‌شناختن منو بردن. عکس، آزمایش، اسکن... نه، نفهمیدن
چمه. از کجا می‌فهمیدن. قابل تعریف و قابل درک نیست. کی باور می‌کنه یه
نویسنده عاشق یکی از شخصیت‌های یکی از داستان‌هاش شده باشه... و اون
شخصیت هم عاشق نویسنده‌اش. نه، کسی باور نمی‌کنه.

باید می‌کشتمت...

و کشتمت...

فقط نمی‌دونم تو رو توی خودم کشتم یا خودمو توی تو...

ساری، خرداد ۹۸

نیست. نفهمیدی که نفهمیدی!
شوربختانه تو هم عاشق من شده بودی. درکت می‌کنم. این من بودم که
عشق رو توی ذهن تو پروروندم. متاسفانه، آره متاسفانه هر دو همدیگه رو
خوب می‌فهمیدیم. یادته اون چند روزی که مریض شده بودم و نمی‌تونستم
چیزی بنویسم، این تو بودی که اون داستان نیمه‌کاره‌مو برام نوشتی؟ بی‌نقص!
باور کردنی نبود.

داستانو تموم کردی و بهتر از اون چیزی که خودم اگه می‌نوشتم، از کار
دراومدم. وقتی بهت گفتم «آفرین، انگار از ذهن من خبر داری. انگار توی فکر
منی»، جواب دادی «بله... توی فکر و توی قلبت» و دیوانه‌ترم کردی.
امیدوارم از من دلخور نشده باشی. توی کار ما دوست داشتن طبیعیه. اگه
عشق نباشه دستمون با قلم حرکت نمی‌کنه. ولی تو این عشقو جدی گرفتی
و... یه جور دیگه تعبیرش کردی... و... و باعث شدی من هم یه جور دیگه
عاشقت بشم. درست فهمیده بودی. اومدن اون پسره توی زندگیت کار
من بود. من اونو وارد زندگیت کردم. کاری کردم که مجبور شی باهاش
آشنا بشی. اون زیبا و خوش تیپ بود. تحصیلات بالا، درآمد خوب، از یه
خونواده‌ی محترم. ولی تو اعتنایی بهش نکردی و من مجبور شدم از صحنه
بیرونش کنم. فهمیدم چرا بهش توجهی نکردی. عاشق من بودی. این عشق
غیرطبیعی نمی‌داشت به مرد دیگه‌ای توجه کنی. وسط داستان آخرم سردرگم
مونده بودم. غیر از این، زندگیم، اعتبارم و باورها... و خودم داشت از دست
می‌رفت. باید کاری می‌کردم.

باید می‌کشتمت...

و کشتمت...

خیلی فکر کردم که راحت‌ترین مرگ رو داشته باشی. و... و فهمیدم که

برادر

کمر بند همچنان بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. دخترک جیغ می‌کشید و فریاد می‌زد:

– بابا نزن. تو را به خدا نزن. تو را به ارواح ننه نزن. نزن، جان می‌ده.
اما کمر بند همچنان بر پشت پسرک فرود می‌آمد. دختر که صدایش گرفته بود و نای فریاد زدن نداشت، خود را روی برادرش انداخت. دو ضربه‌ی شلاق بر پشتش نشست. دردش را فروخورد. پدر که چنین دید و خسته هم شده بود، از زدن دست کشید. در حال بستن کمر بند به شلوارش، فریاد کشید: «سگ پدر بی‌ناموس! فکر کردی پولش را از ارث و میراث ننه‌جانت آوردم؟»
و درحالی‌که همچنان بدوبیراه می‌گفت، به اتاقتش رفت و در را محکم بست. دختر سرش را بالا گرفت.

– داداش... داداشم. بلندشو. بلندشو.

خواهر پس از مدتی که التماس کرد و نتیجه‌ای نگرفت، سرش را روی

زمین گذاشت و گریست. پسر که نمی‌خواست خواهر اشک‌هایش را ببیند، سرش را بلند نکرد. دختر درحالی که هنوز سرش روی زمین بود، آرام گفت:
 - داداش جانم! سرت را بالا بگیر بدانم زنده‌ای.
 برادر پس از مکثی، سرش را بلند کرد. خواهر خیالش که راحت شد، گفت:
 - چرا؟ چرا گردن گرفتی؟
 پسر که سعی می‌کرد دردش را نشان ندهد، گفت: «ها می‌گفتم تو کردی؟
 می‌گفتم تو شکستی؟ طاقت این شلاق‌ها را داشتی؟ می‌مردی!»
 خواهر پس از مکثی، با حرکت سر، حرف برادرش را تایید کرد. از جا برخاست تا به آشپزخانه برود و ضماد بیاورد. درد خود را فراموش کرده بود.

تورنتو، تیرماه ۱۳۹۶

خواستگاری

مرجان جلوی آئینه ایستاد و خودش را نگاه کرد. از آرایش ملایمی که کرده بود راضی بود. شوقی همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود و رهایش نمی‌کرد؛ درواقع نمی‌خواست که این شوق رهایش کند. با آن که دختری زیبا و تحصیل کرده و کارمند شرکتی معتبر بود، ولی تا آن زمان ازدواج نکرده بود. بهمن امسال بیست‌وهفت سالش تمام می‌شد. «از دست متلک‌های فامیلا و دوستام راحت می‌شم. آخه چی کار دارین کی ازدواج می‌کنه، کی نمی‌کنه... دیر ازدواج کردم، ولی با مرد خوبی دارم ازدواج می‌کنم.» لبخندی نثار آئینه کرد و از اتاقش بیرون آمد و به اتاق پذیرایی رفت. مادرش را درحال مرتب کردن سالن دید.
 - سلام مامان... هنوز که مشغولی. قرار شد دیگه کاری نکنی.
 - کاری نکردم. جای مبلا و میز عسلی‌ها رو عوض کردم.
 مادر نگاهی به دخترش انداخت و گفت:
 - وای چه ماه شدی! قربونت برم دختر خوشگل من. الهی خوشبخت بشی.

و درحالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت، ادامه داد:
 - برم اسفند دود کنم.
 ولی چند لحظه بعد ایستاد و گفت:
 - نه... خونه بوی اسفند می‌گیره.
 مرجان گفت:
 - مامان سعید کجاست؟
 - تو اتاقشه... فکر کنم رفته حاضر شه. خواستگاری خواهرشه دیگه.
 - می‌رم پیشش... چند روزیه پکره.
 - خب نگرانته. دختر شوهر دادن که راحت نیست. اون جای پدرت هم هست، هرچند از تو کوچیک‌تره.
 - الان می‌رم پیشش.
 مرجان به اتاق برادرش رفت. سعید روی تخت نشسته بود. کنار برادرش نشست. دستش را گرفت و گفت:
 - داداش گلم چته؟ نکنه ناراحتی می‌خوام تنهات بذارم؟
 سعید نگاهی به خواهرش انداخت. دست او را که در دستش بود بوسید و گفت:
 - خیلی خوشحالم... ولی...
 - ولی چی؟
 - هیچی...
 - بگو سعید؛ اگه موضوعی هست، بگو. من و تو که خیلی با هم راحتیم.
 از اکبر مورد خاصی دیدی؟
 - نه مرجان، اون واقعن پسر خوب و شایسته‌ایه.
 - پس چیه؟ بگو دیگه... نکنه می‌ترسی ناراحت بشم؟

سعید لبخندی زد و گفت:
 - آره... نگرانم که از حرفام ناراحت بشی.
 - دیوونه... می‌دونی که من هیچ‌وقت از تو ناراحت نمی‌شم.
 - اگه قول می‌دی ناراحت نشی، بهت می‌گم.
 - قول می‌دم... زودتر بگو، الان مهمونا میان.
 سعید پس از مکثی گفت:
 - ببین مرجان، کاری که می‌خوای انجام بدی منطقی نیست. ازدواجی که شروعش با دروغ و تظاهر باشه، سرانجام خوبی نداره.
 - منظورت چیه؟ آهان منظورت روسریه؟ سعیدجان بعدن خودشون عادت می‌کنن.
 - ولی تو داری به پدر و مادر اکبر و خونوادهش دروغ می‌گی.
 - ولی مهم اکبره که می‌دونه.
 - اکبر هم داره اشتباه می‌کنه. اونو یه آدم منطقی می‌دونستم. فکرشو نمی‌کردم که این پیشنهادو بده.
 - ببین سعید، چندبار بهت گفتم. فقط موقع خواستگاری یه روسری می‌ذارم سرم... همین.
 - همین؟ بعدش چی؟ روز عروسی چی؟ وقتی می‌ری خونهی پدر شوهرت چی؟ وقتی می‌ری خونهی فامیلاش چی؟ وقتی...
 - سخت‌نگیر داداش من. این فقط موقع خواستگاریه. بعدش اکبر باهاشون صحبت می‌کنه. من که با خودم تعارف ندارم. دل‌م نیومد به خواست اکبر عمل نکنم.
 - حس بدی دارم مرجان. می‌دونم که این کار شما آینده‌ی خوبی نداره. با شناختی که از تو دارم، حالا دیگه باید بگم با شناختی که از تو داشتیم، فکرشو

ولی عمه کبری به خاطر برادرزاده اش، با آن که خودش هم حال درستی نداشت، به مراسم خواستگاری آمده بود. پس از احوال پرسی و روبوسی با عمه اش از آن‌ها اجازه گرفت و دوباره به اتاقش رفت. این بار به آئینه نگاه نکرد. ترسید دوباره به جای خودش آن دخترک بیگانه را ببیند. به فکر فرو رفت.

«من تا حالا چند تا خواستگار این جور می‌باشتم، ولی بهشون جواب رد دادم. آخه اونا با نوع پوشش من موافق نبودن. ولی اکبر مشکلی نداره. یعنی من واقعاً دارم احساسی عمل می‌کنم؟ خب عشق هم یه احساسه، پس باید با احساس باهاش برخورد کرد.» به یادش آمد در کتابی خوانده بود: «عاقلاًنه تصمیم بگیر، عاشقانه زندگی کن.» لبخندی زد و با خود گفت: «مگه می‌شه؟ کل عشق یه احساسه، نمی‌شه با منطق ترکیبش کرد. ولی ممکنه سعید راست بگه و کار من اشتباه باشه. یادم می‌یاد سعید یه بار گفته بود: «قبول ندارم که عشق فقط یه احساسه؛ نمی‌دونم عشق چیه، ولی نمی‌تونم قبول کنم تنها یه احساس خالی باشه.» خدایا کمکم کن. الان که نمی‌تونم تصمیمم عوض کنم. من به اکبر قول دادم. دیگه دیر شده، الان حتمن تو راهن.» گیج شده بود. یک لحظه احساس کرد تنش می‌لرزد. صدای مادرش او را به خود آورد.

– دختر بیا پایین، الان مهمونا میان.

و صدای داییش که گفت:

– دختره‌ی دیوونه، بیا ببینیم چی باید بگیم، چی نباید بگیم.

داییش رو به عمه کبری کرد و گفت:

– البته الان دیگه دختر و پسر همه‌ی حرفاشونو می‌زنن و قرارارو می‌ذارن... ما باید به همین راضی باشیم که هنوز به بزرگترا احترام می‌ذارن و ما رو هم بازی می‌دن.

نمی‌کردم راضی به این کار بشی. تو یه دختر منطقی هستی، ولی الان داری احساسی عمل می‌کنی.

– داداش گلم، مهم اکبره که منو همین جور می‌کنه قبول کرده. به هر حال اون هم در برابر خونواده‌ش یه سری تعارفاتی داره. یه سری رودربایستی...
– نمی‌دونم خواهر من. از وقتی که فهمیدم می‌خواهی این کارو انجام بدی...
– متوجه شدم چند روزه پکری.

مرجان از جا برخاست و ادامه داد:

– نگران نباش داداش گل من. من به اکبر قول دادم. مجبورم که انجامش بدم. مسئولیتش با اونه...
مرجان به اتاق خودش رفت. نگاهی به آئینه انداخت. یک لحظه گمان کرد دختری را که در آئینه می‌بیند نمی‌شناسد. حیرت زده به آئینه خیره شد.

پس از لحظه‌ای خودش را شناخت. روی تختش نشست و به فکر فرو رفت: «یعنی کارم نادرسته؟ ولی این فقط واسه احترام به خونواده‌ی اکبره. بعدش چی؟ تا کی باید این برنامه ادامه داشته باشه؟ بعد از خواستگاری؟ بعد از عقد؟ بعد از عروسی؟ نمی‌دونم. ولش کن، اکبر همه چی رو درست می‌کنه.»
صدای مادرش او را به خود آورد:

– مادر، مرجان جان، بیا داییش بهرام و مینوجون اومدن... الانه که عمه‌ت هم بیاد.

مرجان از اتاقش بیرون آمد و با داییش و زن داییش روبوسی کرد و تصمیم داشت به اتاقش برگردد که صدای زنگ شنید. عمه‌ی بزرگش بود. مادر برای مراسم خواستگاری یک زوج از خانواده‌ی خودش و یک زوج از خانواده‌ی شوهرش را دعوت کرده بود. شوهر عمه، آقای حیدری، بیمار بود،

عمه کبری گفت:

– آی گفتین آقا بهرام... یادش به خیر... من... من حیدری رو اولین بار روز خواستگاری دیدم.

مادر دوباره صدا کرد:

– مرجان... دختر... چی کار می کنی؟

– الان می یام مامان.

سعید به جمع آن ها پیوست و پس از احوالپرسی و روبوسی با اقوام، روی میلی نشست و چون حدس زده بود خواهرش به خاطر روسری می خواهد وقتی خانواده‌ی داماد آمدند به جمع آن ها پیبوند، گفت:

– چی کار دارین با عروس خانم؟ اون که دیگه پر زد و رفت. حالا باید به فکر من باشین.

همه خندیدند و هریک چیزی در این رابطه گفت. مادر هم که گمان می کرد دخترش برایش سخت است روسری بر سر بگذارد و پیش خانواده اش بیاید، برای آن که به مهمانانش آمادگی بدهد، رو به عمه کبری کرد و گفت:

– راستی بهت گفته بودم که خانواده‌ی دوماذ به کم مذهبی ان... مذهبی اون جور نیستن ها! از ما به کمی سنتی ترن... واسه همین مرجان می خواد به احترام پدر و مادر پسر، روسری سرش کنه.

زن دایی گفت:

– وا... جون من؟... باور نمی کنم.

و در حالی که صدایش را پایین آورده بود، ادامه داد:

– واسه همیشه؟

مادر گفت:

– نه... اکبر آقا مخالف نیست. مرجان چون اولین باره که با خانواده‌ی اکبر

آشنا می شه... واسه احترام به خانواده‌ی اکبر...

عمه کبری که خود هنوز روسری بر سر می گذاشت، گفت:

– تازه همیشه بذاره، چه اشکالی داره... روسری که زندگی رو تغییر نمی ده.

مهم عشق و تفاهمه.

در همین حین، صدای زنگ همه را متوجه آمدن خانواده‌ی خواستگار کرد. پس از معرفی و گفت و گوهای معمول نخستین، خانواده‌ی اکبر منتظر دیدن دختری بودند که اکبر انتخاب کرده بود. اکبر تا آن زمان که سی و دو سالش شده بود، ازدواج نکرده بود، چون در انتخاب همسر بسیار سخت گیر بود. مادر که نیامدن دخترش باعث تعجبش شده بود، به سعید اشاره کرد برود و به خواهرش بگوید که بیاید. سعید در تردید رفتن یا نرفتن بود که متوجه شد چشم‌ها به یک سمت خیره شده است. مرجان بود که می آمد. تمام افراد حاضر در جلسه به نوعی با تعجب به مرجان می نگریستند. مرجان نه تنها روسری به سر نکرده بود، بلکه یک بلوز آبی آستین کوتاه با یک دامن بلند سرمه‌ای به تن کرده بود. مرجان کنار دایی اش نشست. او پس از چند لحظه به خودش آمد و به اکبر نگاه کرد. پیشانی اکبر خیس عرق شده بود. سپس به یک یک مهمانان خواستگارش نگاه کرد و بعد دوباره سرش را پایین انداخت. در اتاقش تصمیم گرفته بود که وضعیتش را برای حاضران توضیح دهد، ولی با نگاه پرسش گر اکبر و نگاه متعجب حاضران، از حرف زدن ماند. با خودش کلنجار رفت که «انگار داری تو دانشکده یا دبیرستان درس جواب می دی یا کنفرانس می دی. حرفتو بزن. همه چی به حرفای تو بستگی داره. تکلیف خودتو با مردی که دوستش داری و برای زندگی انتخابش کردی و خانواده‌ش روشن کن. حرفتو بزن». سکوت سنگینی حاکم شده بود. دایی بهرام که در این مواقع می دانست چه کند، رو به آقای محمودی، پدر اکبر، کرد و گفت:

– خب آقای محمودی کار و کاسبی چطوره؟ ما اداری‌ها که وضعمون جالب نیست.

پدر اکبر درحالی‌که هنوز در بحران به سر می‌برد، به‌سختی جواب داد:

– مثل همیشه... بد نیست... می‌گذره...

دوباره سکوت برقرار شد. مادر منتظر بود مهمان‌ها از جا برخیزند و بروند. دخترش قولی را که به خواستگارش داده بود، زیر پا گذاشته بود. مرجان سرش را بلند کرد. اکبر دیگر نگاهش نمی‌کرد. او داشت با یک برگ دستمال کاغذی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. مرجان به مادرش اشاره کرد یک لیوان آب بیاورد. او که با توجه به گفت‌وگوی دایی‌اش متوجه شده بود کدام‌یک از مهمان‌ها پدر اکبر است، بعد از خوردن آب، سرفه‌ی آرامی کرد و رو به پدر خواستگارش گفت:

– آقای محمودی...

و بعد به مادر اکبر که پیش‌تر دوبار او را در شرکت دیده بود، نگاه کرد و ادامه داد:

– خانم محمودی...

سپس رو به اکبر کرد، ولی حرفی نزد. دوباره به آقای محمودی نگاهی انداخت و گفت:

– من به آقای محمودی، منظورم اکبر آقااست، قولی دادم، ولی نتونستم بهش عمل کنم. آقای محمودی من طرز پوششم همینه که می‌بینید. یادم نمی‌یاد در هیچ مراسمی روسری سرم کرده باشم...

پس از مکتی ادامه داد:

– راستش، آقای محمودی، منظورم اکبر آقااست، از من خواستن که موقع خواستگاری روسری سرم کنم و... و یه لباس مناسب و پوشیده‌تر بپوشم. من

هم قبول کردم. تا یک ساعت پیش هم نظرم همین بود، ولی...

به برادرش نگاه کرد. دست او را گرفت و بوسید. سپس دوباره به آقای محمودی نگاه کرد و ادامه داد:

– برادرم بیدارم کرد. اون به من گفت پدر و مادر اکبر آقا اگه باهاش ازدواج کنی، می‌شن پدر و مادر خودت. تو چطور می‌خوای این آشنایی رو با دروغ و تظاهر شروع کنی؟

هنوز دست برادرش در دستش بود، مانند تکیه‌گاهی که به او قدرت حرف زدن می‌داد. نفس عمیقی کشید. رو به اکبر کرد و ادامه داد:

– اکبر آقا معذرت می‌خوام که قولمو شکستم، ولی نتونستم ریا کنم. پدرم تا زمانی که زنده بود، همیشه از من و سعید می‌خواست که نذاریم دروغ وارد زندگی مون بشه.

دوباره به آقا و خانم محمودی نگاه کرد و گفت:

– من نتونستم بهتون دروغ بگم. اگه این کارو می‌کردم هیچ‌وقت خودمو نمی‌بخشیدم. من از همه‌ی شما معذرت می‌خوام. من اکبرو، ببخشید، اکبر آقا رو، همین‌طور که هست، پذیرفتم. بنابراین می‌خوام ایشون و شما هم منو همین‌طور که هستم بپذیرید، وگرنه...

به دایی و زن دایی و سپس به عمه‌اش نگاهی انداخت و گفت:

– از همه‌تون که زحمت کشیدین امشبو به‌خاطر ما اومدین، متشکرم...

رو به خانواده‌ی اکبر کرد و گفت:

– و از شما عذرخواهی می‌کنم... زحمت کشیدین و خسته شدین و...

نتوانست ادامه دهد. تا همین جایش هم فکرش را نمی‌کرد بتواند حرف بزند. مادر و پدر اکبر به هم نگاهی کردند. پس از سال‌ها زندگی مشترک با هم، می‌توانستند از نگاه هم حرف‌های یکدیگر را بخوانند. پدر آهسته به

اکبر گفت:

- اکبرجان نظرت چیه؟

اکبر ساکت بود. آقای محمودی این بار با صدای بلند گفت:

- اکبرجان، این دختر صادقانه حرفاشو زد. دیگه از این بهتر نمی تونست منظورشو ادا کنه. نظرت چیه؟ هیچ تعارفی در کار نیست. به هر حال فرض کنیم اومدیم مهمانی... با این خانواده‌ی محترم آشنا شدیم... می تونی بری توی حیاط یه هوایی بخوری و فکر کنی و تصمیم بگیری...

اکبر سرش را بلند کرد. نگاهی به مرجان انداخت که سرش پایین و هنوز دستان برادرش در دستش بود. لیخندی زد. رو به پدر و مادرش کرد و گفت: - اگه تابه حال می خواستم که با مرجان خانم ازدواج کنم، الان حتمن می خوام!

متوجه شد که جمله هایش را درست نگفته است، بنابراین پس از مکثی ادامه داد:

- امروز مرجان خانم به من درس بزرگی دادن که نشان از روح بزرگیه که دارن... پدر، من در ازدواج با مرجان خانم مصرم... البته باز هرچه شما و مادر صلاح می دونین.

آقای محمودی دست پسرش را گرفت و رو به دایی مرجان کرد و گفت: - با اجازه‌ی آقای حسن زاده و خانمشون و عمه خانم...

سپس رو به مادر مرجان کرد و گفت:

- خانم حیدری... بهتون بابت تربیت چنین بچه‌هایی تبریک می گم. خواهش می کنم به من افتخار بدین که دخترتونو برای پسرمون خواستگاری کنم. چه کسی بهتر از دختر شما که به همه‌ی ما درس راستی و پاکی و صداقت دادن.

رو به مرجان کرد و گفت:

- دخترم، حجاب بخشی از زندگی ماست، نه همه‌ی اون... راستی و صداقت توی زندگی از همه‌چی مهم تره که در تو هست و امیدوارم اگه اجازه بدی، زندگی شیرینی رو با اکبر ما داشته باشی...

فضای مجلس تغییر کرد. همه‌ی حاضران نفس راحتی کشیدند. پس از گفت و گویی کوتاه، خانواده‌ی اکبر با انگشتی که به دست مرجان گذاشتند، او را به اصطلاح نشان کردند. بعد دربارهی روز عقد و عروسی گفت و گو کردند. جزئیات هم ماند تا آقای محمودی و دایی بهرام دربارهاش هماهنگی کنند. وقتی همه‌ی مهمان ها رفتند، مادر دخترش را در آغوش گرفت و پس از چند دقیقه گفت:

- جای بابات خالی...

مرجان خودش را از آغوش مادر بیرون آورد. به برادرش نگاهی انداخت، به طرف او رفت و گفت:

- جای بابا خالی نیست مامان. سعید هم برادر منه و هم پدر من...

خواهر و برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و از خوشحالی گریستند.

ساری، آذر ۱۳۹۵

رویای پیر

خیلی خسته شدم... آره بابا خسته شدم. کلی راه رفتم... بهتره روی پله‌های این مغازه که بسته است بنشینم. آخیش. کمرم. چقدر این‌جا کثیف است. چقدر خاک. انگار یک سال است که تمیز نشده است. باشد، عیبی ندارد، خوب است... به‌جایش این‌جا مزاحم کسی نمی‌شوم. آره بابا، مزاحم کسی نمی‌شوم. حالا یک سیگار می‌چسبد. آره بابا، می‌چسبد. کجا گذاشتمش این صاحب‌مُرده را؟ آها... توی جیبِ کتم. آره خودش است. حالا یک‌نخ سیگار از داخل تو برمی‌دارم و دودش می‌کنم برود هوا... کربیت... کربیت... اِه... این کربیت لامصب کجاست؟ نکند نیاورده باشم. شاید توی جیب شلوارم باشد. بلند شوم. یا علی... نه این‌جا هم نیست. از این دوروبر هم کسی رد نمی‌شود. یه چندتا پسرپچه این نزدیکی‌ها ایستاده‌ن. این‌ها این‌جا چی کار می‌کنن؟ نه، جوان‌تر از این حرفا هستن که کربیت داشته باشن. هیچی. بیا برو توی جعبه. باشد، رفتم خانه دودت می‌کنم. ناراحت که نشدی بابا؟ نشدی. خوبه. خب.

خودم نگفتم. ولی خودمانیم، چرا با این همه دختر، من هنوز زن نگرفتم؟! این خانم ارباب، آن اولاش، هر وقت خواستم زن بگیرم، می گفت: «خوبه، خوبه، باریکلا! حالا چه وقت زن گرفته؟ هنوز دهنش بوی شیر می ده! تازه، تو چی از خودت داری که می خواهی زن بگیری. صبر کن، یه کم واسه خودت پس انداز بکن. خودم واست آستینامو می زنم بالا.» بعد که سال ها گذشت، خیرن دیده هر وقت زن می خواستم، می گفت: «چه خبرته مش شعبون؟ فیلت یاد هندستون کرده؟! از تو گذشته، زشته، قباحت داره! تازه با این سن وسالت کی بهت زن می ده.»

مش شعبون، مش شعبون. آره ارواح باباتان. من کی مهشدر فتم که مشدی شده باشم؟ همیشه گفتین این بار می بریمت مهشد، ولی نبردین که... آخرش هم یه مَشتی به اسم من چسباندین و خرم کردین. فکر کردین نفهمیدم خرم کردین؟ خر خودتاین خریدرا! هی بابام... حالا دیگه گاهی می بینم خودم هم باورم شده که رفتم مهشد و مشدی شدم. چه فرقی می کند، مهم دل هست. آره بابا، مهم دل هست. ای امام رضا قربان غریبیت بشوم. تو آن جا غریب، من این جا غریب.

- آقا سبوتون افتاده... سیباتون ریخته پایین.

چی شد؟ اِهه... این دختره چی می گوید؟ سیب؟ ای بابا، سیبا ریخت. خاک بر سرم شد. حالا جواب خانم ارباب را چی بدهم؟ اوه این دخترک دارد جمع می کند برام. آره بابا. دستش درد نکنه. چه بروروی دارد. چه نگاه مهربانی دارد. چهارستون بدنم لرزید. منگ شدم. چه دختریه ماشالله. به این می گن دختر. یعنی زنم می شه؟ آگه بشه خیلی خوب می شه. آن وقت...

«تو اتاقم رو نمدم می نشینم. به بالشتم تکیه می دهم. این دخترک برایم سیب پوست می کند. چه زن مهربانی دارم. چه قشنگ هم هسته پدرسوخته.

حالا بهتر است بلند شوم بروم که باید خودمو را برای غرغرای خانم ارباب آماده کنم. اوه... این صداها چیه؟ چه همه‌های... گوش تیز کنم بینم چه خبر است. صداها از آن ساختمان روبه‌روی است. آره بابا، صدا از آن ساختمان روبه‌روی است. درش باز شد. اوه... چه خبر است. این همه دختر! رنگ و وارنگ... این جا مردسه‌س. آره بابا مردس‌س. هه‌هه‌هه... این ها را بین، همه یک شکل هستن. اوه بعضی هاشان چادر هم دارن. طفلکی‌ها هوا به این گرمی. یک دفعه چه شلوغی شد. ولی تماشا دارن والله. آره بابا، خیلی تماشا دارن. ماشالله... چقدر تندتند راه می‌رون. کجا؟ چرا این همه عجله دارین؟ خیلی خب، خانه‌تان که فرار نکرده است. یه کم آرام‌تر، بینم کی هستین، چند نفرین. کی از کی خوشگل‌تر است. اوه، تازه بعضی هاشان هم سوار ماشین می‌شون و زود درمی‌رون. باشد بروید به سلامت. خدا به همراهتان. اِهه، این جا را باش. این پسرای ناقلا مثل گرگ واسه‌ی این دخترها کمین نشسته بودن. چه تند و تیزن پدرسوخته‌های ناقلا. پس بی خود نبود این چندتا پسر جوان این دوروبرها می‌چرخیدن. نه، بهتر است بگم می‌چرخیدن. هاهاهاه... ای تخم‌جن‌ها. ولی چه جای خوبی است این جا. آره بابا جای خوبی است. نه، این ساعت، ساعت خوبی است. باید هر وقت می‌آیم بیرون، این ساعت خودمو را برسانم این جا. خیلی خوب است. ولی خودمانیم، این همه دختر. کی می‌خواهد این‌ها را بگیرد؟ این قدر پسر هست، این‌ها بی‌شوهر نمانن طفلکی‌ها؟

- ناراحت نشو عموجان، غصه نخور، به هر کدومون یکی دوتایی می‌رسه. تو هم آگه حالشو داشته باشی، به تو هم چندتایی می‌رسه، کی حسوده!

پدرسگ بی‌پدر و مادر. این چه حرفی بود زد. شانس آورد حرفش را زد و رفت، وگرنه... زرت... می‌خواستی بزنیش؟! تقصیر خودت است، خانم ارباب همیشه می‌گویی با خودت بلند حرف نزن. خیلی خجالت کشیدم. من که برای

داد «چشم حسود بترکه.» آره بابا تا چشم حسود بترکد. پس من هنوز هم خریدار دارم. ووووی... اگه زهراخانم زخم بشود...

«تو اتاقم می نشینم روی نمد و به بالشتم پستی می دهم و این دخترک... زخم را می گویم، یک تیکه از سیبی که پوست کنده را می گذارد توی دهانم. من هم دستش را می بوسم. وای... چه قدر خوب شد. زهراجان، زن دوست داشتنی جوان من...»

- زهرا، بی معرفت، دلت می یاد تو شوهر داشته باشی، اون وقت من بی شوهر بمونم؟

ای جان، بخندین بابا. آره بخندین باباجان. راس می گوید طفلی. ولی من وضع مالیم اجازه نمی دهد. البته...

- زهرا، جون من، چون من هوو نمی خوام؟ به هر حال باید هوای همو داشته باشیم. لطفن منو به هووی خودتون بپذیرید!

- بسه دیگه مریم. شورشو درآوردی.

- خب زهراجون جدی بگیر. تو هم بگو باشه و قال قضیه رو بکن. می دونی

که مریم ول کن نیست، چسبه!

- خیلی خب، باشه... شریک! خیالت راحت شد!؟

- آخیش! آرامش گرفتم!

وای خداجان. بنازم به حکمتت. مش شعبان، نگرفتی، نگرفتی، یک دفعه

دو تا زن با هم گرفتی، آن هم دو تا دختر بچه. حالا من هستم و دو تا زن

خوشگل توی اتاقم. آره بابا...

«توی اتاقم روی نمد می نشینم و به بالشتم پستی می دهم. زهراجان و

مریم جان من روبه روی من نشسته‌ان. آن‌ها همسرهای من هستن. آره بابا،

دو تا زن دارم. زهرا یک تیکه از سیبی که پوست کنده را می گذاره توی

آره بابا خیلی قشنگ هسته.»

- عموجون حالتون خوب نیست؟

«دخترک؟ دخترک چیه بابا؟ زنت. آره... زخم. زخم است «بفرمایید سیب

میل کنین مش شعبون.» ای جان. بده سیبو عزیز من.»

- چیزی می خوامی عموجان؟

اوی... باز رفتم تو عالم هپروت. ای بابا. سبد را گذاشت کنار من. طفلی

بدجوری گیج شده است. چه نگاهی می کند من را. خیلی بد شد. باید ازش

تشکر کنم.

- نه دخترم. دست شما درد نکند. زحمت کشیدی. بیخشید که...

- خواهش می کنم.

رفت. رفت پیش دو تا دختر دیگه. ای ماشالله، چه دخترایی. یکی از یکی

دیگه قشنگ تر. دارن ویتترین مغازه بغلی را نگاه می کنن. کاش پول داشتیم،

برایش یک چیزی کادو می خریدم. آره بابا یه کادو می خریدم. به من نگاه

می کنن. ای جان، چی دارن به هم می گوین؟ گوش تیز کنم. انگار درباره‌ی

من حرف می زنن. آره بابا، حتمن. ای جان.

- زهرا، خیلی تیزی! خوب پیرمرده رو تور زدی!

- تا بترکه چشم حسود!

- زهرا، جون تو نمی دونی چطوری نگات می کرد. داشت با نگاهش تو رو

می خورد. معلومه پیرمرد با حالیه! هاهاها... خیر شو ببینی!

- بچه‌ها، بسه دیگه، خوب نیست. پیرمرده می شنوه، ناراحت می شه. زشته.

- چرا ناراحت بشه؟ از خداشه.

آره بابا. چرا ناراحت بشوم؟ از خدام است، دخترجان. خیلی حال کردم.

بگین بگین... از من حرف بزنین. قربان زهراخانم بشوم که خوب جوابتان را

من بگیرن. دختر خوشگلی هسته. چه هیکلی داشت پدرسوخته. از من هم خوشش آمده بود! آره بابا، خیلی از من خوشش آمده بود. خانم ارباب، ما هنوز هم خواهان داریم.

آها... رسیدم خانه. این هم کلید. یا امامرضا امروز را به خیر برسان. باز هم غرغره‌های این زنیکی‌ی خپل. ولی باید رُک و پوست کنده حرف‌هایم را بزنم. آره بابا. باید بهشان بگم که از من نگذشته. باید بگم که دو تا دختر نوجوان سر من دعواشان شده بود. آره بابا، دیگه مثل این چند سال که نداشتن حرف‌هایم را بزنم، نیست. دارد دیر می‌شود. این همه دختر، اون وقت من شب تنها سرم را می‌گذارم روی بالشت و کفهی مرگم را می‌گذارم. این همه دختر. اوه... ماشالله... به من که می‌رسد، می‌گوین صبر کن، کو دختر. یا می‌گوین دیر شده، کی می‌یاد زن تو بشه. باید بهشان بگویم که چقدر خواهان دارم. باید بگویم که امروز این دختر چطوری نگاهم می‌کرد. چطوری شیفته‌ی من شده بود. تازه دوستاش هم. نه، فکر کنم فعلمن یکی کافی باشد. نباید سنگ بزرگ بردارم. حالا یکی را درست کنن.

- مش شعبون؟ چته؟ باز هم مٹ دیوونه‌ها با خودت حرف می‌زنی؟ چه خبرته؟ الان ساعت چنده؟ صبح اول وقت رفتی، الان اومدی؟ رفتی دوتا میوه بخری. حیف که دیگه وبال گردن ما شدی و دلمون واست می‌سوزه، نمی‌تونیم بیرون ت کنیم. آخه مرد حسابی، حالا میوه بخوره توی سرمون، نمی‌گی اینا نگران می‌شن؟ زن هم نگرفتی که الان بتونه مراقبت باشه و تروخشکت کنه. سلیقه آقا هم بالائه! اینو نمی‌خوام، قدش کوتاهه، اونو نمی‌خوام، سنش زیاده، اون یکی... وا... سبدو گذاشت رو پله و رفت. باز بچه‌ها می‌گن کاری به کارش نداشته باش. رفت. محلم نداد و رفت. خیلی دیگه پررو شده. الان آقا می‌رن تو اتاقشونو تشریف می‌برن تو رویا. چی دیده از این رویا

دهانم. مریم هم پاهایم را ماساژ می‌دهد. تا حالا این قدر حال نکرده بودم. آخ حال می‌دهد الان این خانم ارباب، این زنیکی‌ی خپل بیاید توی اتاق، آن وقت با التماس بگویه: «مش شعبون، عزیز من، تو که هنوز توی اتاقتی و با زن‌های جوون و خوشگلت حال می‌کنی، پس کی به کارهای خونه می‌رسی؟ همه‌ی کارها مونده.» من هم بادی به غیغ بندازم و بگویم: «مونده که مونده.» آن وقت مریم پادرمیانی کن و بگویه: «خانم ارباب، من می‌آم کارارو انجام می‌دم. مشدی خسته‌ست. تازه از بازار اومده.» وای چه حالی می‌دهد. آره بابا چه حالی می‌دهد.

- مرد حسابی پاهاتو جمع کن. این جا مگه جای نشستنه؟

- اوه... بیخشید.

بی شرف، کوری نمی‌بینی من این جا نشستم و خستگی درمی‌کنم؟ ولی خودمانیم مشدی، کجا رفته بودی؟ مگه این جا هم جای توی رویا رفتن هسته؟ اِهه... پس این دخترا کجاین؟ رفتن؟ کی رفتن؟ آره بابا رفتن. حالا کجا بروم دنبالشان؟ آدرس نشانی‌شان را ندارم. آره بابا نشانی ندارم. این همه خانه توی این خیابانه. توی این محل. توی این شهر بی‌دروپیکر. از دخترا خبری نیست. بلند شم بینم چه باید بکنم. آره بابا، بهتر است بلند شوم بینم. هو... چقدر خانه این جا هسته. یعنی توی هر خانه‌ای چندتا از این دخترا هسته؟ خیلی... کمش یکی دوتایی توی هر خانه‌ای دختر دم‌بخت هسته. آن وقت من هنوز یک بار هم زن نگرفته‌م. بروم. بروم زودتر. آها این هم از سبد. یادم نرود. ولی این دفعه دیگه آب پاکی را می‌ریزم روی دستشان. این دفعه باید حرفام را بزنم. باید برایم زن بگیرن. آره بابا، باید برایم زن بگیرن. اصلن می‌گم همین دختر، اسمش چی بود؟ اسم مهم نیست، می‌گم همین دخترک را برای

که ولش نمی‌کنه.

نگفتم الان غرغرش شروع می‌شود؟ زنیکه دیوانه هسته. آره بابا دیوانه هسته. خوب شد محلش ندادم. این از کتم و این هم جارختی. بشینم روی این نمذ و پشتی بدهم به بالشتم. آخیش...
 «دستت درد نکنه زهراجان. سییش خیلی خوشمزه بود. مریم‌جان ناراحت نشوی یک‌وقتی. یک کمی آب گرم هسته. آره بابا، آب یک کمی گرم هسته. پایم نسوزه.»

ساری، ۱۳۸۴

روز تولد

امروز درست پنجاه‌وهفت سالم شده. آره امروز روز تولد منه. پنجاه‌وهفت‌ساله شدم. پنجاه‌وهفت سال زندگی کردن کم نیست. یعنی این مدت چطوری گذشته؟ خوب بوده؟ بد بوده؟... خوبه گذر عمرمو مرور کنم. نه، خیالتون راحت باشه، کنار جوی آب ننشسته‌ام و صراحی در دستم نیست. توی یه آپارتمان حدود پنجاه‌وهفت متری زندگی می‌کنم. تنها. همسرم چند سال پیش عمرشو داده به شما. دو تا پسر از دواج کردن و رفتن. کجا رفتن؟ هر دو رفتن خارج از کشور زندگی کنن. چرا؟ چه عرض کنم، شما که بهتر می‌دونین. چو دانی و پرسوی سواست. چه می‌کنم؟ روزگارو می‌گذرونم تا ببینیم چی می‌شه. بعله... تنهایی بده، ولی باید زندگی کرد و تسلیم نشد. مثل برادرم که هرگز تسلیم نشد. یادش به‌خیر، جوون مرگ شد طفلی. گفتم برادرم، یاد همسایه‌ی قدیمی اون سال‌ها که بچه بودیم و خونه‌ی پدری زندگی می‌کردیم افتادم. همسایه‌ی ما، آقای ایکس... چرا ایکس؟ خب لازمه‌ش اینه که ماجراشو بگم

اعدام می‌کردن. حبس ابد بهتر از نبودنش. حداقل می‌دونیم زنده‌ست. خدا رو شکر.» مادرم هر چند روز، به بهانه‌ای مثلن نذری یا سال یکی از درگذشته‌ها و... آش، پلو یا حلوا درست می‌کرد و می‌برد خونه‌شون. یه محل بود و یه آقای ایکس. معتمد محل بود. دیگه واسه خودش ضرب‌المثلی شده بود واسه آقای، پاک‌ی و خیرخواهی و خداترسی و خداپرستی و چه‌چه‌چه...

کلاس یازدهم بودم. چند ماهی بود هیاهوی تازه‌ای برپا شده بود. این سروصداها هر روز پررنگ‌تر می‌شد. مردم یهو شعار ضدحکومتی و ضدشاه سر داده بودن. بیشتر مردم در رفتار و گفتار تغییر کرده بودن. من و خواهرهام خیلی وارد این جریان نشده بودیم، واسه‌ی همینم اطلاع زیادی از ماجرا نداشتیم. درواقع بابام اجازه نمی‌داد ما وارد جریان انقلاب بشیم. می‌گفت «جان داداشتون در خطر. تکون بخوریم، توی زندان می‌کشندش.» انقلاب وقتی برام مهم شد که باعث شد داداشم آزاد بشه. گفتن مردم آزادش کردن. یعنی فشار مردم حکومتو مجبور کرده بود زندانی‌های سیاسی رو آزاد کنن. البته داداشم وقتی می‌رفت زندان، یه پسر ورزشکار تنومند بود. ولی وقتی بیرون اومد... چی بگم. داداشم بیش‌تر از چند روز تنونست توی خونه دووم بیاره. زد بیرون و هر دو سه روز، یه‌سری به خونه می‌زد و می‌رفت. بابام می‌گفت «پسر جان تو دیگه لازم نیست کاری انجام بدی. تو کارتو کردی. اون همه شکنجه و این همه سال زندان بس نبود؟» ولی این حرفها توی گوش داداشم فرونرفت. برگردیم به آقای ایکس. تا یادم نرفته، بهتون بگم که ما سال پنجاه‌وهفت، درست چند ماه قبل از پیروزی انقلاب، از اون خونه رفته بودیم. به‌خاطر پول‌هایی که بابام به وکیل و گردن‌کلفتای حکومتی داده بود واسه داداشم، البته توسط آقای ایکس، تا حکم اعدامش به حبس ابد تبدیل بشه. آره بدهی زیاد شده بود و بابام نمی‌تونست با حقوقی که می‌گرفت بدهی‌ها رو بده. واسه همین مجبور

براتون تا خودتون متوجه بشین چرا گفتم آقای ایکس. اما چرا یاد آقای ایکس افتادم؟ آخه اون روزی که بابام اومد خونه و اون موضوع رو به ما گفت، روز تولد من بود. خواهرام خونه رو تزئین کرده بودن. اونا واسه غروب چند تا از دوستانم و بچه‌های فامیلو که هم‌سن‌وسال من بودن، دعوت کرده بودن. البته واضح بود با اون خبری که شنیدیم، جشن تولد من به هم بخوره. چرا؟ می‌گم. کمی حوصله کنین. این اتفاق نقطه‌ی خاصی از زندگی منه. می‌شه گفت اون روز، یه روز خاص واسه‌ی همه‌ی اعضای خانواده‌ی ما بود.

همسایه بودیم. با آقای ایکس. همسایه‌ی دیواربه‌دیوار. طبق شنیده‌ها، آقای ایکس کارمند مخابرات بود. توی یه شهر دیگه. کسی دقیق نمی‌دونست چه شهری. هر کس شهری رو اسم می‌برد. بعد شنیدیم که چندجا گفته بود: «من درواقع نامه‌های اداری مهمو جابه‌جا می‌کنم. برای همین جای ثابتی ندارم. هر روز تو اداره‌ی مخابرات یا توی یه اداره‌ای در یک شهری‌ام.» مرد خوبی بود. همسایه‌ی خوبی هم بود. به‌خصوص واسه‌ی ما پسرای محل که به‌راحتی می‌تونستیم جلوی خونه‌شون فوتبال بازی کنیم. هیچ وقت اعتراضی ازش نشنیدیم. بابا می‌گفت تو کارای خیرخواهانه آقای ایکس از همه پیش‌تازتره. توی مسجد محل یه انجمن کمک به مستمندان تشکیل داده بودن که ریاستشو به آقای ایکس داده بودن و به گفته‌ی بابا، «الحق که خوب از پس این کار براومده. مرد خیرخواهیه و دومی نداره.» وقتی داداشمو که بیست‌وسه‌ساله و دانشجو بود، بازداشت کرده بودن، آقای ایکس خیلی تلاش کرد تا بتونه بفهمه چرا گرفتنش. «آقای اکبری می‌گن پسرتون سیاسیه. علیه شاه فعالیت می‌کنه. می‌گن به گروه‌های کافر و فاسد و اجنبی وصل شده. خیلی سخت می‌شه براش کاری کرد. با این‌همه، من سعی خودمو می‌کنم تا کاری براش انجام بدم.» بابام می‌گفت «اگه آقای ایکس نبود، حتمن شهرامو

- زن، این چه حرفیه که می‌زنی؟ نه بابا، موضوع شهرام نیست. البته نه این که نیست. این طور که فکر می‌کنی نیست.

دیگه همه‌مون گیج شده بودیم و منتظر این که بابام حرف بزنه. بابام که مارو منتظر دید، گفت:

- آقای ایکس...

مامانم پرید وسط حرف بابام.

- آقای ایکس. آخ گناهی... مرد خوبی بود. خدا بیامرزه. زن و بچه‌اش چی می‌کشن؟ باید بریم دیدنشون...

- چی می‌گی زن؟ چرا پرت‌وپلا می‌گی؟ یه کم ساکت باش حرفمو بزنم. من خودم حالم یه جوریه اون وقت تو...

آبجی بزرگه رو کرد به مامان و گفت:

- مامان جان یه کمی حوصله کن. نمی‌بینی بابا چه حالی داره؟ بذار حرفشو بزنه، ببینیم چی شده.

مامان به نشانه‌ی سکوت دستشو روی دهنش گذاشت و با قهر روی سکو کنار بابام نشست. بابا دست مامانو گرفت و آرام گفت:

- سوسن جان منو ببخش. خسته و درمانده و پریشونم. اگه بدونی موضوع چیه، به من حق می‌دی.

چهره‌ی مامان باز شد. لبخندی زد و گفت:

- بگو جانم. حرفتو بزن.

- گفتنش سخته، ولی باید بدونین. همه باید بدونین. نمی‌دونم به شهرام چطوری باید بگم.

من دیگه از نگرانی داشتم منفجر می‌شدم. مادر و خواهرام هم بهتر از من نبودن، ولی همه‌ی ما به‌خاطر حال بابا مدارا می‌کردیم.

شدیم خونه‌مونو بفروشیم و از اون محل بریم. رفتیم اجاره‌نشینی... یعنی از همسایگی و استفاده از کمک‌های معنوی آقای ایکس محروم شدیم. البته بابام هنوز باهاش رابطه داشت. انقلاب پیروز شد و حکومت عوض شد. به قول داداشم «حالا نوبت تسویه حساب‌ها رسیده» بود.

اون روز بابام اومد خونه. یادتونه چه روزی رو می‌گم؟ اون روزی که قرار بود واسه تولدم جشن بگیریم. نوزده سالم شده بود. بابام رنگ به رخسار نداشت. حالش خیلی بد بود. مادرم براش با عرق بهارنارنج شربت درست کرد. بابام نمی‌تونست حرف بزنه. روی تراس نشست. اشک چشماشو پوشونده بود. فقط موقعی که حکم اعدام داداشم اومده بود گریه‌شو دیده بودم. مادرم از ترس داشت سخته می‌کرد. ما بچه‌ها نمی‌دونستیم چی کار کنیم. داداشم خونه نبود. یعنی چندوقتی بود که ندیده بودیمش. بعد از مدتی بابام کمی جون گرفت و رو کرد به مادرم و گفت:

- خانم... زندگی چه بازی‌ها داره. نمی‌دونم چی بگم؟

مامانم گفت:

- اگه نمی‌تونی حرف بزنی، چیزی نگو، بذار بعدن.

آبجی بزرگم گفت:

- نه مامان، بذار حرفشو بزنه خالی بشه.

بابام سرشو به علامت تایید بلند کرد. دست منو گرفت و پیشش نشوند و گفت:

- داداشت... نمی‌دونی داداشت کجاست؟

مادرم فرصت نداد حرف بزنم و با ناراحتی گفت:

- واسه شهرام اتفاقی افتاده؟ گرفتنش؟ چیزی شده؟ حرف بزن مرد، واسه شهرام اتفاقی افتاده؟

و با این حرفش نگرانی رو به درون من و دو تا خواهرام ریخت. بابا گفت:

داداشم می‌گفت: «در طول شبانه‌روز و یا می‌شه گفت در طول عمرمون با آدم‌های زیادی سروکار داریم، باهاشون رفت‌وآمد می‌کنیم. ازشون خرید می‌کنیم، بهشون چیزی می‌فروشیم. می‌گیریم، می‌خندیم، بدون این که بدونیم اصل این آدم‌ها چطوری‌ان. دور و بر ما رو آدم‌های روانی و جانی بالفطره گرفته‌ن. ما در واقع داریم با اونا زندگی می‌کنیم.» نمی‌دونم داداشم فهمیده بود آقای ایکس لوش داده، یا همین طوری این حرفو زده بود. آره حق دارین، این روز نباید حرف از تلخی‌ها بزنییم. البته باید این حرفارو می‌گفتم. هر سال روز تولدم که می‌شه، باید مرورش کنم. این جور خالی می‌شم. سبک می‌شم. خیلی بد شد، ببخشید. برم یه آهنگ شاد بذارم برقصم. امروز روز تولد منه. پنجاه‌وهفت‌ساله شدم.

تورنتو، امرداد ۹۶

– سوسن... بچه‌ها... آقای ایکس کارمند مخابرات نبود.
– چی داری می‌گی مَرَد؟ مَرَدِه سال‌ها توی اون اداره کار می‌کرد، حالا تو می‌گی...
بابام حرفِ مامانمو قطع کرد و گفت:
– یه کم دندون روی جیگر بذار زن...
بابا نفسی تازه کرد و ادامه داد:
– آقای ایکس ساواکی بود... مامور ساواک بود.

من که نفهمیدم بابا چی گفت. شاید درکش برام مشکل بود. به بقیه نگاه کردم. اون‌ها هم بهتر از من نبودن. سرتونو درد نیارم، آقای ایکس ساواکی بودش که هیچ، شکنجه‌گر ساواک هم بود. اسمش از رادیو اعلام شده بود. خلاصه‌ش کنم، داداشمو هم درواقع اون لو داده بود. قسمت تلخ‌تر ماجرا اینه که بابام که سواد نداشت، یه روزی کتابا و جزوه‌هایی که داداشم قایم کرده بود رو پیدا می‌کنه و بدون این که به من یا خواهرام نشون بده، می‌بره به آقای ایکس نشون می‌ده و ازش راهنمایی می‌خواد. آقای ایکس بعد از چند روز کتاب‌ها و جزوه‌ها رو به بابا برمی‌گردونه و می‌گه «بذار سرجاش تا پسرت نفهمیده. چیز مهمی نیستن. یه‌مشت کتاب معمولی‌ان.» طفلی بابام. خودشو مسئول دستگیری داداشم می‌دونست. نداشتیم بابام موضوع کتابا و جزوه‌ها رو به داداشم بگه. خودمون هم چیزی بهش نگفتیم. از این غصه زیاد هم دووم نیارم. بابامو می‌گم. حدود یک سال بعد از این ماجرا، از غصه دق کرد. البته بهتر شد. مُرد و دستگیری و اعدام داداشمو دو سال بعدش ندید. راستی آقای ایکسو که قایم شده بود، پیدا کرده بودن و درست یک هفته بعد از فوت بابام اعدامش کرده بودن. ببخشید حق دارین، گفتن این حرفا اون هم روز تولد، درست نیست. توی این روز باید آدم حرفای خوب‌خوب بزنه. یادش به‌خیر،

صفر بهتر از هیچ است!

زن از خانه‌ی مشتری که بیرون آمد، نفس عمیقی کشید. «همه‌جور آدم دیده بودیم، این جوریشو دیگه ندیده بودیم. مرتیکه دیوونه صد هزار تومن پول داده، ولی توی این دو ساعت، فقط موهامو دست کشید. یکی دوبار هم صورتمو بوسید. به نظر نمی‌اومد بی‌بخار باشه، انگار ضربه خورده به سرش. چقدر هوا سرده. خدا کنه بارون نیاد.»

به ایستگاه اتوبوس که رسید، رفت توی صف ایستاد. پس از چند دقیقه، احساس کرد دو مردی که در صف مردان ایستاده‌اند، براندازش می‌کنند. لبخندی به آن که میان سال بود حواله داد و چادرش را کمی جابه‌جا کرد و منتظر ماند. «هنوز یکی دو ساعت وقت هست تا هوا تاریک بشه. اگه این مرده این کاره باشه، الان به اشاره‌ای می‌کنه!» مرد میان سال سرش را پایین انداخت. زن به مرد جوان‌تر نگاه کرد. مرد جوان در حال کاویدن او بود. زن به او چشمک زد. مرد جوان نیز با چشمتکی پاسخ داد. «فک کنم این یکی

مریم به سرعت شام را آماده و سفره را پهن کرد و از اکبر خواست به سفره بیاید. مرد درحالی که تکه‌نانی برداشته بود، گفت:

- این همسایه‌ی ما، این آقاهه بغل دستیمونو می‌گم... همین که یکی دو ماهی می‌شه اومده... آره این آقا... انگار خیلی مریضه... صبح که رفته بودم تو حیاط... واسه دستشویی... دیدمش... یارو خیلی پنچر بود... می‌گفت آفولانزا گرفته... طفلی اهل چیزی نیست، وگرنه... وگرنه یه حب تریاک حالشو جا می‌یاره... آره به‌خدا...

- خوبه خوبه، خودت که درگیر این چیزایی چه گلی به سرت زدی که واسه دیگران نسخه می‌پیچی؟

- حالا گفتم اگه... من که تو ترکم... مواد ندارم...

- آره یکی تو توی ترکی، یکی هم عمه‌جان من.

- ای بابا، همه‌ش طعنه می‌زنی... بابا به‌جون تو... به‌جون این یه‌دونه بچه‌مون، تو ترکم.

- خیلی‌خب و لش کن، ادامه نده. شامتو بخور.

- می‌گم یه چیزی بده بیرم... بیرم بهش بدم بخوره... فکر نکنم با این حالش... آره فکر نکنم چیزی واسه‌ی خوردن بتونه درس کنه...

- خوبه خوبه، دیگه نمی‌خواد بامرام باشی. هر چی می‌کشیم از این بامرام‌بازی‌هاته.

و در خود گفت: «همین بامرام‌بودنت باعث شده ولت نکنم و نرم.»

اکبر کمی دلخور شد و حرفی نزد. حرفی هم برای گفتن نداشت. می‌دانست همسرش با فداکاری و از خودگذشتگی زندگی‌شان را اداره می‌کند. می‌دانست عامل همه‌ی این نابودی و ویرانی خود و خانواده‌اش، خودش است. زن بعد از آن که کمی از غذایش را خورد، از جا برخاست و گفت:

این کاره‌ست. بهش می‌یاد پولشو هم داشته باشه. آخرِ برجه و هنوز نتونستم پول کرایه‌خونه‌رو جور کنم.» منتظر شد تا مرد جوان با اشاره‌ای از او بخواهد از صف بیرون برود، تا با یکدیگر گفت‌وگو کنند، ولی حرکتی از او ندید. اتوبوس سر رسید. درحالی که در دل به مرد جوان فحش می‌داد، سوار اتوبوس شد. بعد از خرید چندقلم جنس از فروشگاه به منزل رفت. در منزل ابتدا فرزندش را در آغوش کشید، سپس رو به همسرش کرد و گفت:

- اکبر به بچه غذا دادی؟

- آره... همونی که گذاشته بودی کنار... بهش دادم... تا تهشو خورد...

- خوبه. تو بخاری نفت ریختی؟

- آره... ریختم... پُرش کردم... پُرش...

- من برم شامو روبه‌راه کنم. امشب می‌خوام کوکوی بادمجون درست کنم. همونی که تو دوس داری.

در حالی که لباسش را عوض می‌کرد گفت:

- کار چی شد اکبر؟

- دوستم حسین... حسین یک کنتاکو می‌گم... گفته... گفته داداشش تو مغازه‌ش به یه‌شاگرد... نیاز داره... قراره همین یکی... یکی دو روزه به من جواب بده...

- مثل بقیه دوستات که قرار بود بهت جواب بدن؟ چیزی ازت خواست؟ پولی، چیزی که ازت نگرفت؟

- نه‌بابا... حسین بچه‌ی مامانیه... ازون بامعرفتاست...

- امیدوارم این یکی واسه این که تیغت بزنه بهت وعده نداده باشه.

با دیدن حالت چهره‌ی مرد، با خود گفت: «معلومه حسین یک کنتاک هم تونسته گولت بزنه. هر چی می‌کشیم از این سادگی و خوش‌باوریته.»

– آگه این جوهره که تو می‌گی، باید براش سوپ درست کنم.
 اکبر می‌دانست که همسرش مهربان‌تر از آن است که همسایه‌ی بیمار را نادیده بگیرد. زن به سرعت با چیزهایی که در خانه داشت، سوپی درست کرد. سوپ را در کاسه‌ای ریخت. مقداری هم کوکو در بشقابی گذاشت و با دوتکه نان همه را در یک سینی قرار داد.
 – اکبر بیا اینارو ببر واسه این همسایه.
 – من؟!... نه... من نرم، بهتره... روم نمی‌شه منو با این حاله ببینه... زحمتشو بکش... قربون دستت...
 زن می‌دانست همسرش این کار را نمی‌کند، ولی در واقع به نوعی می‌خواست از او مجوز رفتن بگیرد. هنوز دلش می‌خواست او مرد و فرمانروای خانه باشد. چادرش را به سر گذاشت. سینی را برداشت و از درِ اتاق بیرون رفت.
 خانه‌ای که آن‌ها در آن مستاجر بودند، شامل چهار اتاق دوبه‌دو مجزا بود. هر دو اتاق، یک تراس مشترک داشت که در واقع آشپزخانه هم محسوب می‌شد. یک توالت و دستشویی هم در قسمت شرقی حیاط وجود داشت که هر چهار خانواده از آن استفاده می‌کردند. مریم و همسرش با فرزندشان، بعد از اخراج اکبر از شرکت، یکی از این اتاق‌ها را اجاره کرده بودند. مرد بیمار همسایه هم دو ماهی بود که در اتاق مجاور آن‌ها ساکن شده بود. مریم و اکبر نمی‌دانستند این مرد کیست و کارش چیست، حتی نامش را هم نمی‌دانستند. در قسمت دو اتاقه‌ی دیگر، در یکی از اتاق‌ها یک مادر و دختر زندگی می‌کردند که کارشان دست‌فروشی بود. اتاق مجاورش را صاحب‌خانه اجاره نداده بود. هر چند روز یک‌بار، با زنی به آن‌جا می‌آمد و پس از چندساعتی می‌رفت.
 مریم به درِ اتاق مرد بیمار رسید و در زد. از داخل اتاق صدایی شنید.
 – کیه؟!... کیه؟! بفرمایید...

– سلام... منم. خانم اکبر آقا. همسایه‌ی شما.
 زن در را باز نکرد. پس از چند دقیقه، صدای حرکت کلید در قفل در آمد و سپس در باز شد. مرد که بیماری‌اش کاملن معلوم بود، با دیدن مریم یکه‌ای خورد.
 – بفرمایید؟ اتفاقی افتاده؟
 – من همسایه‌ی شما هستم. خانم اکبر آقا... اقام گفته شما سرمای سختی خوردین.
 سپس به سینی اشاره کرد و ادامه داد:
 – یه کم سوپ درست کردم. براتون خوبه.
 وقتی دید مرد می‌لرزد، ادامه داد:
 – شما بفرمایید داخل... دم در نایستید. بیرون خیلی سرده. من سینی‌رو می‌یارمش تو.
 و قبل از آن که مرد حرفی بزند، داخل اتاق رفت. مرد در را بست و به دنبال زن وارد اتاق شد. مریم سینی را پایین گذاشت. در این هنگام فرصت کرد به دوروبرش نگاهی بیندازد. اتاق خالی بود. بی‌عکسی یا تابلویی بر دیوار. یک جالباسی کوچک روی دیوار نصب شده بود که یکی دو دست لباس به آن آویزان بود. بخاری کوچکی هم کنار دیوار بود که با توجه به دمای اتاق معلوم بود خودش را هم به‌زور گرم می‌کند. در گوشه‌ای از اتاق یک قفسه‌ی فلزی مشبک قرار داشت با تعدادی کتاب. مرد که همچنان شگفت‌زده بود، به خودش آمد و گفت:
 – خانم چرا زحمت کشیدین؟ راضی به زحمت شما نبودم. خیلی لطف کردین.
 مریم نگاهی به او انداخت. مشخص بود که از بیماری عذاب می‌کشد.

بنابراین گفت:

- شما دراز بکشین.

و وقتی دید مرد تعارف می کند، دست او را گرفت و به سمت تشکی که کناری پهن شده بود برد و از او خواست دراز بکشد. مرد بی اراده چنین کرد. ولی دراز نکشید. روی تشک نشست. زن سینی را روی پای او گذاشت. به دوروبرش نگاهی انداخت و در گوشه‌ای قاشقی یافت و به مرد داد. خودش کنار تشک نشست و گفت:

- بخورین... واستون خوبه. بد سرماییی خوردین. توی این فصل، سرماخوردگی بد کینه می کنه با آدم! قرص سرماخوردگی خوردین؟

از مرد نپرسید دکتر رفته است یا نه. حدس زد این مرد هم مانند او و همسرش اگر بیمار شوند، پولی برای رفتن به دکتر ندارد. مرد قاشق را گرفت، ولی چیزی نخورد. زن گفت:

- خوشمزه‌ست. خوستون میاد.

مرد لبخندی زد و گفت:

- بله... حتمن خوشمزه‌ست.

و شروع به خوردن سوپ کرد. زن فرصتی دیگر به دست آورد که دوباره به اطراف نگاهی بیندازد. سپس به قفسه‌ی کتاب‌ها خیره شد. با آن که سال‌ها قبل، به‌خصوص زمانی که دانشگاه می‌رفت کتاب زیاد خوانده بود، ولی با نام بیشتر کتاب‌های داخل قفسه آشنا نبود. مرد که در حال خوردن سوپ بود، چند لحظه‌ای بود که به زن و توجهش به کتاب‌ها جلب شده بود. پس از چند لحظه گفت:

- سواد دارین؟

زن با خنده‌ی تلخی گفت:

- آره... یک کمی...

- چند کلاس؟

- فقط تا کارشناسی خوندم.

مرد شگفت‌زده گفت:

- واقعن؟! ولی...

- زندگیه دیگه آقا... چی بگم. نمی‌دونم سرنوشته یا چیز دیگه‌ایه.

مرد چشم خیسش را از زن دزدید و آرام گفت:

- همون قصه‌ی تکراری...

زن منتظر شد مرد ادامه دهد. کنجکاو بود بداند کدام قصه، ولی ترجیح داد نپرسد.

- خیلی خوشمزه بود. سال‌ها بود که طعم چنین غذایی یادم رفته بود.

- نوش جونتون. نگفتین قرص خوردین یا نه؟ اگه ندارین من...

- یکی دوتایی هست. تا حالا چندتایی خوردم.

- این همه کتابو خوندین؟

- آره... و چندین برابر اینارو.

- پس شما هرچی پول درمی‌یارین خرج خرید کتاب می‌کنین.

خواست بپرسد کارتان چیست، ولی خودداری کرد. از جا بلند شد. بشقابی

که کوکو در آن بود و مرد نخورده بود را از سینی برداشت و پایین گذاشت و

از جا برخاست و گفت:

- این باشه فردا بخورین. فردا یه سری بهتون می‌زنم و چندتا قرص براتون

می‌یارم. مواظب خودتون باشین.

- نه لازم نیست زحمت بکشین؛ تا فردا خوب می‌شم.

- ای بابا، پس همسایگی به چه دردی می‌خوره؟ ماها که غیر از خودمون

کسی رو نداریم.

مرد خواست برخیزد که زن نگذاشت. و قبل از آن که مرد حرکتی بکند، زن از اتاق بیرون رفت.

مرد کمی خم شد و کتابی از قفسه برداشت. با علامتی که گذاشته بود، صفحه‌ای را که باید کتاب را از آنجا ادامه می‌داد آورد و شروع به خواندن کرد، ولی چهره و اندام زن که بی‌پروا و شاید بی‌منظور خودش را به‌نمایش گذاشته بود به او اجازه‌ی خواندن یا فهمیدن مطالب کتاب را نمی‌داد. به زن فکر می‌کرد. به چهره‌ی معصوم و هیکل زیبایش. در این مدت کوتاهی که به این خانه آمده بود متوجه وضعیت این خانواده و شرایط زن شده بود. حالش بدتر از آن بود که بتواند به فکر کردن به این مسائل ادامه دهد. سعی کرد بخوابد. صبح روز بعد با صدای در بیدار شد. یادش رفته بود که زن گفته بود فردا هم می‌آید.

– بله؟ کیه؟

– منم. خانم همسایه. سلام.

مرد در را باز کرد. همیشه در را از داخل می‌بست و این باعث تعجب مریم شده بود. «از چی می‌ترسه که درو از تو قفل می‌کنه. نه مال داره، نه جان درست و حسابی!» مرد در را که باز کرد به کناری رفت تا زن که سینی در دستش بود وارد شود.

– ببخشید دیر کردم. تا بچه‌رو بخوابونم...

– خواهش می‌کنم. من اصلن راضی به زحمت شما نیستم.

زن بی‌توجه به حرف‌های مرد همسایه و با توجه به حالت او، گفت:

– از خواب بیدارتون کردم؟

– نه... خیلی وقته بیدار شده بودم. داشتم کتاب می‌خوندم که... انگار دوباره

خوابم برد.

زن سینی را زمین گذاشت و گفت:

– از بی‌حالیه. به‌خاطر بیماریتونه. بهتره دراز بکشین. چند تا قرص آوردم براتون.

مرد روی تشک و زن کنارش نشست. بی‌آن‌که متوجه گذر زمان شوند، وارد گفت‌وگو شدند. از هر جا و هر چیزی، بدون مقدمه و گاه بی‌نتیجه‌گیری. پس از دیر زمانی زن گفت:

– وای... یادم رفت بچه تو خونه‌ست. البته خوابه. من برم.

از جا برخاست. مرد نیز.

– بازم می‌یام. بعدازظهر قبل از...

خواست بگوید «قبل از آمدن همسرم»، ولی نگفت. زن به اتاق خود پناه برد. بچه هنوز خواب بود. زن با خود درگیر شد: «عجب داستانی، هر هفته با چندتا مرد طرف می‌شم و می‌خوابم، ولی این جور نمی‌شم. کنار این مرد که بودم اصلن زمان یادم رفته بود. چقدر این مرد آقاست. چقدر چیز می‌دونه. و چقدر دوست‌داشتنیه. درست مثل استاد بهرامی می‌مونه.»

این را که گفت، لبش را گاز گرفت «خاک‌بر سرت زن، یادت رفته شوهر داری؟!» خنده‌ی بلند جنون‌آمیزی سر داد. چشمانش پر از اشک شده بود «خاک توی سر احمقت بکنن زن. وقتی تن‌فروشی می‌کنی شوهر نداری؟ حالا یادت اومده شوهر داری؟ اون فرق می‌کنه. اون کار از رو اجباره، ولی این... این نه. این از روی تمایله. این خوب نیست. خنگ بدبخت جفتش یکیه.»

سعی کرد با جمع‌وجور کردن وسایل خانه و سپس با درست کردن ناهار خود را سرگرم کند و از این فکر و خیال‌ها بیرون بیاید، ولی موفق نبود. چهره‌ی مرد همسایه از خیالش محو نمی‌شد. ساعت یک بعدازظهر با سینی

می‌شد. زن که تردید مرد را دید، پس از لحظه‌ای، فکری به ذهنش رسید و آن را بیان کرد:

- می‌دونم واسه چی نگرانین. باید بگم من و همسر من یک سال پیش از هم جدا شدیم، ولی دیدم کسی رو نداره ازش نگهداری کنه، خونواده‌ش هم ازش بریدن، اینه که... حداقلش اینه که یه مرد تو خونه‌ست.

بعد از گفتن این حرف، مریم متوجه شد به خاطر تمایلش به دیدار مرد و این که او را از تردید بیرون آورد، دروغ گفته است. مرد شگفت‌زده و ناباورانه به زن نگاهی انداخت و پس از چند لحظه گفت:

- چی بگم؟ چه دنیایی شده. همه چی قاطی شده.

و پس از مکثی ادامه داد:

- امان از این اعتیاد. امان از دست این اعتیاد. آدمو به چه روزی می‌ندازه.

و امان از دست...

ادامه نداد. هنوز تردید درون مرد را می‌خراشید. آن قدر در فکر فرو رفته بود که متوجه خداحافظی و رفتن زن نشد.

چند هفته‌ای از رفت و آمد زن به اتاق مرد همسایه می‌گذشت. هر بار

از هرجایی و درباره‌ی هر موضوعی گفت و گو می‌کردند. آن روز وقتی زن برخاست تا به اتاقش برود، مرد برای بدرقه تا کنار در همراه او آمد. آن جا طوری کنار هم قرار گرفته بودند که هر دو تمایل شدید به یکدیگر را فهمیدند.

زن که چنین دید، به سرعت و بدون خداحافظی از در بیرون رفت و در را بست. مرد پس از چند لحظه بهت‌زدگی، روی تشک نشست. او از چهار سال پیش که از خانه بیرون زده بود، با هیچ زنی به این صورت تماس نداشت. و با توجه به این که در تمام این مدت خودش را از زن‌ها دور نگه داشته بود، هرگز گمان نمی‌کرد زنی در خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند این چنین او را

غذا سراغ مرد رفت. مرد که حالش بهتر شده بود، از او خواست که دیگر برایش غذا نیاورد. زن برخلاف میل خودش پذیرفت. ولی پس از دقایقی گفت:

- یعنی می‌گین دیگه نیام این جا؟

مرد پیکه‌ای خورد و درحالی که سعی می‌کرد اندام زن را نکاود، نگاهی به او انداخت و چون نمی‌دانست چه پاسخی بدهد، حرفی نزد. زن گفت:

- نمی‌شه گاهی بیام این جا؟

ولی نمی‌توانست دلیلی برای کارش بیابد، تا این که فکری به ذهنش رسید. بنابراین پس از مکثی ادامه داد:

- واسه گرفتن کتاب. آره کتاب... خیلی ساله کتابی نخوندم.

مرد لبخندی زد و گفت:

- از فردا می‌رم سر کار. بیشتر روزو خونه نیستم.

ولی چون احساس کرد شاید بتواند کمکی برای زن باشد و هم این که پس

از مدت‌ها بوی زنی او را درگیر کرده بود، گفت:

- ساعت‌هایی که هستم، چشم. ولی اون وقت... آخه شما...

زن متوجه شد.

-- می‌فهمم. وقتی می‌یام که همسایه‌ها نباشن.

و پس از مکثی ادامه داد:

- و شوهرم.

مرد درحالی که در خود می‌لرزید، گفت:

- البته به خاطر هر دوتایی مون...

مرد ادامه نداد. در یک دوگانگی تصمیم مانده بود. احساس کرد اصرار زن و آمدنش به اتاق او تنها برای گرفتن کتاب یا هم کلامی با او نیست. خودش نیز هرچه پیش‌تر با زن صحبت می‌کرد و او را می‌کاوید، تمایلش به او بیش‌تر

واسه حفظ خونواده‌م تن فروشی می‌کنم. این هم یه جور شغله. ولی رابطه با این مرد یه هوسه؛ به‌نظر من این کار به‌هرز رفتنه. هرزگیه. نه عزیزم، هیچ فرقی با هم نمی‌کنن. تن فروشی هم بده و پسندیده نیست، هرزگی هم... نه چی رو تن فروشی بده؟ تن فروشی بده، اعتیاد بده، دروغ بده، دست‌فروشی بده. کار این همسایه که به‌خاطر افکارش از خونواده‌اش دور افتاده و مدت‌هاست که متواریه هم بده. پس چی خوبه؟! کی می‌گه این کارا بده؟ اونایی که عامل این کارن، اونایی که مارو کشوندن به این‌جا که مجبور بشیم تن به این کارا بدیم، اونا می‌گن بده. این که چی بده و چی خوبه رو اونا تعیین می‌کنن و قانون می‌ذارن واسش.» احساس کرد همنشینی با مرد همسایه او را به زمان دانشجویی و عصیان‌ش برده است. لبخندی زد. دست به صورتش کشید. سپس به موهایش دست کشید. سعی کرد به اندامش دست بکشد. پس از دقایقی دوباره به افکارش میدان داد: «ولی سال‌هاست که مرد من دیگه مرد نیست. به‌جاش تو با مردای دیگه هستی. اون فرق می‌کنه. پس اگه بخوای با مرد دیگه‌ای رابطه داشته باشی، درستش اینه که از شوهرت جدا بشی. ولی این طفلی کسی رو نداره، همه‌ی خونواده‌ش ازش دست کشیدن. ولش کنم، یه ماه هم دووم نمی‌یاره. شبی، نصفه‌شب، توی یکی از این جوبا می‌افته و می‌میره. آدم خوبیه. خوب و مهربون و بامرامه. شوهر خوبی هم بود. درست گفتی، این که با علاقه و میل خودت با مرد دیگه‌ای هم‌آغوشی کنی، این هرزگیه. این دیگه اجبار نیست. تازه این مرد همسایه درباره‌ی من چی فکر می‌کنه؟ بعد مدتی اون هم منو به چشم یه هرزه نگاه می‌کنه.» بچه با عروسکش بازی می‌کرد و توجهی به مادرش نداشت. مریم از جا برخاست. به آیینیه کوچکی که روی دیوار نصب شده بود، نگاهی انداخت. چشمانش خیس بود. نفهمیده بود از چه‌زمانی دارد اشک می‌ریزد. دستی به موهایش که

به خود مشغول کنه، آن هم زنی که از حرف‌هایش در این مدت متوجه شده بود که برای تامین زندگی هرازگاهی تن فروشی می‌کند. با این همه، مرد زن را بسیار نجیب و معصوم می‌دانست. و در آن هنگام که زن با شتاب خود را از او کنار کشید و به‌سرعت به اتاق خود رفت، مرد به درستی گفته‌ی خود اطمینان یافت.

وقتی مریم به اتاقش رفت، روی زمین نشست. فکرش را نمی‌کرد زمانی برسد که به مردی علاقه‌مند شود. او مدت‌ها بود که از هرچه مرد، بدش می‌آمد و مردها را موجوداتی فاسد و بی‌هوده می‌دانست. بعد از گذشت دقایقی از جا برخاست. «بلندشم ببینم امروز چه کوفتی می‌تونم واسه ناهار درست کنم. غروب ساعت پنج مشتری دارم. باید برم ببینم چی می‌شه. خدا کنه آدم خوبی باشه. خاک بر سر بعضی از این مردها؛ می‌خوان توی یک یا دو ساعت، کار یه ماهشونو انجام بدن!» درحالی که به فکر تهیه‌ی غذا بود، فکرش او را به سمت مرد همسایه کشاند. «اینو چی کارش کنم؟ دنیارو ببین، توی این مدتی که با این همه مرد بودم، یکی‌شون منو این جور منقلب نکرده. راستی راستی آدم با کمالات و خوبی. تو همسایگی هم که هست. بی‌اون که کسی ملتفت بشه. واسه تو که کارت اینه چه فرقی می‌کنه؟ حالا یه بار هم واسه پول نباشه. یه بار هم به‌خاطر دل خودت این کارو بکن. چه فرقی می‌کنه؟ فرق می‌کنه. به خدا فرق می‌کنه. نه نمی‌تونم، نمی‌تونم به شوهرم خیانت کنم.» خنده‌ی بلندی سر داد. بچه بیدار شد. زن بچه را در آغوش گرفت و گفت:

– عسل من، جیگر من، ناز من... ببخشید داد کشیدم و بیدارت کردم. بشین پایین، برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

بعد از آن که بچه آرام گرفت، کنارش نشست و دوباره به فکر فرو رفت. «چرا فکر کردی داری به شوهرت خیانت می‌کنی؟ آخه من از روی اجبار و

دو روز صبر کرد، ولی بیشتر از آن نتوانست طاقت بیاورد. «این درست نیست که یه دفعه رفت و آمدمو قطع کنم. آدم منطقی‌ایه. جریانو بهش می‌گم. اون چندبار به من گفت اگه بخوای می‌تونم برات کاری جور کنم. باید واسه نجات بچه و شوهرم بیشتر تلاش کنم و خودمو از این منجلا ب نجات بدم. می‌رم ازش کمک می‌گیرم. بهش می‌گم اگه می‌تونه نجاتم بده از این منجلا ب.» تصمیمش را گرفت. یادش آمد که یکی از کتاب‌های مرد هنوز پیش اوست. کتاب را برداشت و به سمت اتاق همسایه رفت. در زد. صدایی نشنید. دوباره در زد. باز هم صدایی نشنید. «یعنی خوابه؟ اصلن شاید بیرون باشه و هنوز برنگشته؟ نه، این ساعت از روز همیشه توی اتاقشه.» نگران شد. «نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه.» دستگیره‌ی در را پایین کشید. در باز شد. ناآرام شد. مرد همیشه در اتاق را از داخل قفل می‌کرد. وارد اتاق شد. اتاق تاریک بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا نور بیرون، درون اتاق را کمی روشن کند. کلید لامپ را زد. احساس بدی به او دست داد. به اطراف اتاق نگاهی انداخت. اشک از چشمانش سرازیر شد. اتاق خالی بود. قفسه هنوز سر جای خود بود، با چند کتاب. به سمت آن رفت. کاغذی روی یکی از کتاب‌ها بود. آن را برداشت. تایش را باز کرد. روی کاغذ چند خط نوشته شده بود. روی زمین نشست و خواند:

سلام مریم خانم، زن مهربان و نجیب،

خوشحالم که با شما آشنا شدم. شما در این مدت کوتاه آشنایی‌مان درس بزرگی به من دادید. من زیاد نمی‌تونم در یک مکان بمونم. شرمنده که بدون خداحافظی از این جا رفتم. امیدوارم روزی در شرایط بهتری همدیگه رو ببینیم. دوست من، هر یک از ما به نوعی دچار مشکلی هستیم و برای رفع مشکلاتمان گاهی به اجبار دست به کارهایی ناچور می‌زنیم که در حالت عادی از آن پرهیز

چند تا سفید در آن خودنمایی می‌کرد، کشید. به یاد جمله‌ای از مرد همسایه افتاد که یک بار گفته بود «صفر بهتر از هیچه!» و او به این حرف مرد در دل خندیده، ولی به روی خود نیاورده بود. در یکی از دیدارهایش با مرد همسایه برای آن که او را از خود دور کند، همه‌ی زندگی‌اش را برایش گفته بود. و گفته بود که مدتی است برای گذران زندگی خانواده‌اش از راه تن فروشی پول درمی‌آورد. مرد همسایه در جواب حرف او گفته بود: «ولی تو همچنان معصوم و پاکی. اگه تن فروشی می‌کنی، از روی تفریح و لذت نیست. از اجبار... به خاطر یه مرده که زمانی شوهرت بوده و بچه‌ت که عزیزته. نه. این نمی‌تونه نمره‌ی منفی برای تو باشه. از نگاهت هنوز نجابت و پاکی و عشق می‌ریزه.» زن گفت: «احساس پوچی می‌کنم. احساس می‌کنم دیگه صفرم، صفر.» و مرد جواب داد: «تو می‌تونی عوض بشی. تو شاید صفر باشی، ولی هیچ نیستی.» او با نگاهی استفهام‌آمیز که به مرد انداخته بود، گفته بود: «چه فرقی می‌کنه!؟» و مرد همسایه گفته بود: «صفر بهتر از هیچه.» کمی به این جمله فکر کرد. سپس انگار که کشف مهمی کرده باشد، با خود گفت: «آره، چرا که نه، می‌شه گفت تن فروشی صفره، ولی با میل خود تن به هم‌آغوشی با مرد دیگه دادن هیچه، پوچه. آره صفر بهتر از هیچه. خیلی هم بهتره. صفر می‌شه یه کاری کرد یک بشه، ده بشه، حتی صد یا هزار هم بشه، ولی هیچو کاریش نمی‌شه کرد.» در آیین لبخندی به خودش حواله داد و دوباره در خودش فرو رفت: «باید قوی باشم، همون طوری که تا حالا بودم. نباید تابع احساساتم بشم. من هنوز زنده‌ام و تا زنده‌ام نمی‌ذارم به هرز برم. خونواده‌مو نجات می‌دم. آره می‌رم بهش می‌گم که نمی‌خوام ادامه بدم. چی می‌گی زن؟ اصلن کاری نکردی که ادامه‌ش بدی. وقتی دیگه نرم توی اتاقش، خودش می‌فهمه. آره این بهترین کاره.»

می‌کنیم. در این یادداشت آدرسی نوشته شده. به این آدرس بروید. آقای حمید اعلائی را پیدا کنید و این یادداشت را به او بدهید. با ایشان هماهنگی کرده‌ام. کاری درخور شایستگی و بایستگی‌تان به شما خواهد داد تا بتوانید زندگی خود و خانواده‌تان را اداره کنید. با او درباره‌ی همسران نیز صحبت کرده‌ام. به ایشان اطمینان کامل داشته باشید. بیماری همسران به‌دست ایشان درمان خواهد شد. لطفن با کسی درباره‌ی من حرفی نزنید. راستی چندتا از کتاب‌ها را برای شما گذاشتم. امیدوارم برایتان مفید باشد. با تشکر و سپاس از شما؛ مرد همسایه

زن درحالی که اشک می‌ریخت، کاغذ را به لب برد تا بیوسد، ولی این کار را نکرد. از جا برخاست و به سمت اتاق خود رفت. کتاب‌ها را که با قفسه با خود آورده بود، در گوشه‌ای از اتاق گذاشت. «ممنون مرد همسایه، ممنون از پاکیت، ممنون از بزرگواریت. فردا می‌رم به این آدرس. راست گفتمی که «صفر بهتر از هیچه». پس از مکثی، با خود ادامه داد: «و امروز نمی‌رم سرِ قرار.» احساس خوبی به او دست داده بود. انگار در یک مسابقه‌ی بزرگ برنده شده بود. «ممنون مرد. من موفق می‌شم. من موفق می‌شم. امیدوارم تو هم توی هدفی که داری موفق باشی.»

شروع: بیوسکوله، فنلاند،
پایان: ساری، بهمن ۱۳۹۵

خوش خیال

آقای اکبری طبق معمول هر سال در این روز، همه‌ی مشتریانِ چای‌خانه را به دو استکان چای دعوت کرده بود؛ مثل همیشه، به مدت دو ساعت، از ساعت پنج تا هفت بعدازظهر. اهالی اطراف، به‌خصوص کاسبان محل که این موضوع را می‌دانستند، در آن دو ساعت خود را به چای‌خانه می‌رساندند تا هم دو استکان چای را خورده باشند و هم تبریکی به همسایه‌ی ساکت و دوست‌داشتنی خود گفته باشند.

صاحب چای‌خانه به شاگردانش سفارش کرد: «مراقب باشین همه دوتا چایی شونو بخورن.» هر مشتری که دو استکان چای خود را می‌خورد، سمت میزی که آقای اکبری تنها پشت آن نشسته بود، می‌آمد و به او تبریک می‌گفت و بابت چای تشکر می‌کرد. مرد یادش نمی‌آمد این چندمین سال بود که هر سال در این موقع، این کار را می‌کرد. او روز تولدش را این‌گونه جشن می‌گرفت. «جشن تولد چیه؟ این قرتی‌بازی‌ها توی خانواده‌ی ما راهی نداره.

تا من زنده‌ام از این فکرها نکنین.» مرد بیشترِ روزهای هفته، بعد از ظهرها را به این چای‌خانه می‌آمد و ساعتی را در آن جا می‌گذراند. دو سه چای می‌نوشید و می‌رفت. همه‌ی اهالی محل که به چای‌خانه می‌آمدند، می‌دانستند که وقتی آقای اکبری به چای‌خانه می‌آید، مدتی که او آن جا است، کسی دورِ میز نشیند، حتی اگر دورِ میزهای دیگر جا برای نشستن نباشد. ده دقیقه مانده بود که دو ساعت تمام شود، مردی غریبه وارد چای‌خانه شد و وقتی دید جای خالی برای نشستن نیست، کنار آقای اکبری دورِ آن میز نشست. صاحب چای‌خانه به سمت آن‌ها آمد تا به مرد تازه‌وارد تذکر دهد، اما با اشاره‌ی آقای اکبری، پشت دخل برگشت. یکی از شاگردها یک استکان چای روی میز گذاشت و گفت:

– آقای اکبری برای شما هم چایی بیارم؟

آقای اکبری با حرکت سر جواب منفی داد. مرد غریبه گفت:

– محله‌ی خوبیه. با امروز، شش‌روزه که این جام. ماموریت اومدم توی این شهر. توی هتل بانک هستم. همین نزدیکی مزدیکی هاست.

– بله. موفق باشی.

– شما اهل این جاییین؟

– بله.

– شهر قشنگیه. کوچیک موچیکه، ولی قشنگه. یه ماموریت دهروزه دارم. کارمند بانک مرکزی ام. راستشو بگم، باز رسم. هر چند وقت، ماموریت می‌گیرم و می‌رم توی یه شهری، واسه واریسی کار کارمندی بانک‌های مختلف. البته اهل بخیه‌مخیه هم نیستم.

– بعله...

– باور نمی‌کنین؟ به جون سه‌تا بچه‌ام هنوز یادم نمی‌یاد یک ریال

حق حساب گرفته باشم. البته سعی می‌کنم از ده‌تا مورد اشکال، حداکثر شش تا شو بنویسم و گزارش بدم. نون بُر نیستم. باور می‌کنی؟

– بعله... بعله...

– آقا چایی دوم.

– اینو باش... تعداد چایی‌ها رو می‌شماره! خنده‌دار نیست؟ فرمودین اهل این جا هستین؟

– بله... یعنی یه پونزده سالیه که این جام. دیگه خودمو اهل این شهر می‌دونم.

– خوبه. عالییه... اصلیتت کجاییه؟

– شمالی‌ام.

– ای والله... کجا؟ گیلانی میلانی که نیستی، لهرجه‌مه‌جه‌ی گیلکی نداری.

اهل مازندرانی؟

– بله...

– کجا؟

آقای اکبری اهل قائم‌شهر بود. ولی چون مقابل یک مردِ سمج و پرحرف قرار گرفته بود و تاکنون سعی کرده بود با کسی از شهر و دیارش حرف نزند، یک آن فکر کرد که یک شهر دیگر را نام ببرد.

– بچه‌ی بهشهرم.

– خب... من هم قائم‌شهری‌ام. شاهوی... حسینیه هستم. مخلص شما. من توی هر شهر و استانی چند تا رفیق دارم. رفیق مفیق فابریک مابریک... با بیش ترشون رفت‌وآمد خانوادگی داریم. به جان بچه‌هام... اما اولین باره که اومدم این شهر. کارمندی؟ از تیپت معلومه کارمندی.

– بله...

- بابا تو دیگه کی هستی. عاشق مرامت شدم هم ولایتی. فردا غروب می‌یام بینمت، هستی؟ الان برم هتل. خانم و بچه‌ها منتظر تلفن منن. خانم یک روز صدامو نشنوه، دلش برام تنگ می‌شه. منم همینم... شمالی هستمی دیگه... عشق زن و وچه. فعلن خداحافظ.
- آقای اکبری، دو ساعت تموم شده.
- آها... بله... بین حساب من چند شده. بنویس، فردا باهات حساب می‌کنم.
- چشم. قابلی هم نداره. مهمون ما باشین.

...

- بابا من می‌خوامش. ما همدیگه رو دوست داریم.
- غلط کردی که می‌خواهیش. توی خانواده‌ی ما، می‌خوام و دوست دارم وجود نداره. خواهرتو دیدی. اولین خواستگار که اومد، نگفت پسره کیه، چی کاره‌ست... یعنی من اجازه ندادم دهنش باز بشه. رفت خونه شوهر و الان هم داره زندگیشو می‌کنه. تو هم باید با دخترداییت ازدواج کنی. مادرت با داداشش، یعنی دایی جناب‌عالی، همه‌چیو تموم کردن. یه کمی دست‌وبالمون که باز شد، می‌ریم جلو واسه بله‌برون.
- ولی من...
- ولی نداره. دهننتو می‌بندی و خفه‌خون می‌گیری. تازه اون دختری که تو نشانش کردی، صاحب داره آقا. باباش اونو وعده داده به پسر دوست و همکارش.
- ولی من و اون هم‌قسم شدیم فقط با هم ازدواج کنیم.
- این حرفا مال توی کتابا و فیلماست پسر جان. می‌خوای سرمایه‌ی داییت

- کدوم اداره؟
- معلم.
- به‌به... آقا دبیر... خواهر من هم معلمه. توی شهر خودمون. شوهرش هم معلمه. فامیلیش عسکریه. از این که توی این شهر یه هم‌ولایتی دیدم، خیلی حال کردم.
- بله... باز هم چای می‌خورین؟
- نه... زیاد اهل چایی مایی نیستم. با اجازه من برم. خوشحال شدم. امیدوارم باز هم بینم شما ره.
- ممنون. به‌سلامت.
- مرد غریبه به‌سمت پیشخوان رفت.
- آقا چند می‌شه؟
- هیچی. مهمون آقای اکبری بودین.
- آقای اکبری؟ آقای اکبری کیه دیگه؟
- همون آقای که کنارش نشسته بودین. البته همه امروز برای دو ساعت، چایی رو مهمون آقای اکبری هستن.
- اِهه... آقا دبیر... چرا؟
- مرد غریبه بی‌آن که منتظر جواب صاحب چای‌خانه باشد، به‌سمت آقای اکبری آمد. روی صندلی نشست و با خنده‌ی ملایمی گفت:
- هم ولایتی... ای‌والله... دستت درد نکنه. ممنون.
- خواهش می‌کنم. قابلی نداره...
- حالا چطور شد همه رو مهمون کردی؟ ترفیع گرفتی؟ رییس مدرسه شدی؟
- نه... همین جوری...

دست یک آدم غریبه بیفته؟ این همه مال و اموال و فقط همین یه دختر. پسر چشماتو باز کن. عقلتو کار بنداز. عشق و عاشقی کیلو چنده؟ رفتی این همه درس خوندی معلم شدی، که چی؟ آخرش چی؟ فرض کن زن گرفتی و فردا چهارتا بچه پس انداختی. با پول معلمی می‌خوای شکم اینا رو سیر کنی؟ پسر این همه اموال را نگذار بیفته دست آدم غریبه. یه کم اون مغز پوکتو کار بنداز بچه‌جان. دختر داییت هم که ماشالله خوشگل و خوش‌هیكله. نه کلاس هم درس خونده. شنیده‌م تو رو هم خیلی دوست داره.

...

به به... سلام هم‌ولایتی... همه‌ش می‌گفتم آقا دبیر هست، یا نه. دیشب به مادر بچه‌هایم گفتم یه هم‌ولایتی دیدم، آقا، ماه، از اون فابریک مابریکا! شما ره گفتم. به خدا... گفت دعوتش کن وقتی آمد مازرون، یک‌سری هم به ما بزنه.

- ممنون.

- چایی خوبی می‌ده. کمتر جایی چایی این جور می‌تونن دربیارن.

- بعله... همین طوره.

- همشهری خیلی تو خودتی... مازنی‌ها معمولن پرسروصدان، ولی تو خیلی آروم‌مارومی...

- بعله... نه...

- هه‌هه‌هه... خیلی باحالی... بالاخره بله یا نه؟! من که دیروز فکر کردم

همون موقع بهت خبر دادن کشتی‌هایت غرق مرق شدن...

- بعله...

- زن و بچه‌ت... بیخشیدا زن و بچه‌ت از دستت چی می‌کشن؟
- من ازدواج نکردم.
- باور نکمبه... یعنی باوره؟ با این تیپ. با شغل خوب و آبرومند...
- نشد...
- آقا خیلی مخلصیم... مگه بونه... دراغ گانی [مازندرانیه مگه می‌شه...
دروغ می‌گی]
- نه... واقعن... هنوز ازدواج نکردم.
- عجیبه... باشه. مشکل پُشکل که ندارنی [نداری]؟
- مشکل؟ مشکل چی؟
- از اون لحاظ؟ بیخشیدا... یعنی نمی‌توننی ازدواج مزدواج کنی؟ اون جوری...
- آها... نه... همین جوری... تا حالا پا نداد.
- ازدواج به پا چی کار داره باباجان... خودم باید دست به کار بشم... با خانمم صحبت می‌کنم. چندتا دختر نشون می‌کنم. این دفعه که آمدی شمال نشونت می‌دم.
- نه... من...
- باباجان! کافیه به راضیه بگم یه داداش دارم زن می‌خواد.
- راضیه؟
- آره... آها راضیه زن منه. زن خوبیه. خیلی خوبه.
- راضیه... بله... خوبه...
- راضیه‌رو می‌گی؟
- بله... حتمن خوبه.
- بعله یه زن کامل... عاشق همیم. حالا کی می‌یای شمال؟
- کی؟ من؟

- بله.

- من سه تا وچه دارمه. [مازندرانیه من سه تا بچه دارم] قد و نیم‌قد. و یک زن که خانومه. فرشته هسته. خدا خیلی من را دوست داشت که چنین زنی نصیب من کرد. همدیگه رو خیلی دوست داریم. هر وقت می‌یام ماموریت، خیالم بابت خونه راحت. خیال جمع. به بچه‌ها حساسی می‌رسه. نمی‌ذاره نبودن من اذیتشون کنه. ولی دلش واسه من تنگ می‌شه.

- خوبه. خوش به حالت.

- بله... خیلی خوشبختیم. بچه‌های خوبی داریم، چون من و زنم با هم خوب و خوشیم.

- ان شاءالله به پای هم پیر بشین.

- ممنون... ان شاءالله...

- زن بگیر همشهری. هم گفته‌ی خداست و هم سنت پیغمبره. زن بگیر تا سروسامون بگیری مرد.

- چشم.

- این آدرسمه. برات نوشتم. حتمن بیا. خدارو چی دیدی، شاید یه دخترمُختر خوب و نجیب تو خانواده واست پیدا کنم و دست تو را بند کنم. فامیل بشیم... باحال می‌شه...

- چشم...

- آقای دبیر چای بیارم؟

- همشهری چای می‌خوای؟

- یکی دیگه باشه، خوبه. می‌خورم. دهنم کف کرد.

آقای اکبری نگاهی به یادداشتی که مرد به او داد، انداخت. با خواندن آدرس و نام کامل مرد، درونش به لرزه افتاد. «راضیه... یعنی راضیه‌ی من...

- آره دیگه... پس من؟

- نمی‌دونم.

- چند وقته نرفتی؟ بهشهرو می‌گم؟

- دو سال... یعنی سه سال و چند ماه...

- اوه... سه سال؟ سه سال و خورده‌ای؟ چه پسر جان...؟

- خب... زندگیه دیگه... این جور می‌شه.

- مگه خانواده نداری؟

- چرا... سه تا خواهر، دو تا برادر... همه‌شون ازدواج کردن. بچه دارن... دو تا خواهرام نوه دارن.

- پدر و مادر؟ اونا چی؟

- پدرم هفت سال پیش فوت کرد.

- خدا بیامرزه.

- مادرم هم سه سال و خورده‌ایه که...

- آها... پس واسه مادرت آمدی شمال، دیگه نیامدی؟

- بله... درسته...

- آدم عجیب‌مجیبی هستی‌ها... من سه روز دیگه می‌رم قائم‌شهر. اگه پیغومی، وسیله‌ای خواستی بفرستی...

- نه ممنون...

- البته آدرس خانومه می‌نویسم برات. هر وقت آمدی اون‌ور، سری به من بزن.

- ممنون. چشم... البته من این‌جا یه خونه‌ی کوچیک دارم. کمی نامرتبه.

اگه قابل دونستی...

- بله... خونه که زن نباشه، ویرانه‌ست.

آن قدر در توهم و خیال خود گرفتار بود که همیشه حرف دیگران، به خصوص خواهر بزرگش را درباره‌ی راضیه که با شوهرش راضی و خوشبخت است، بی‌اساس می‌دانست. او تمام این سال‌ها با خودش می‌گفت: «راضیه‌جان، تا دم مرگ فقط به تو فکر می‌کنم. وقتی تو داری تو خونه‌ی اون مرد با زاری و بدبختی زندگی می‌کنی، من چطور می‌تونم ازدواج کنم و با زن دیگه‌ای احساس خوشبختی کنم؟» سردرد شدیدی سراغش آمد. به خانه رسید. روی صندلی نشست. «یعنی این همه سال... راضیه تو چه کردی با من؟ به من ظلم کردی راضیه، چی رو ظلم کرده مرد ناحسابی؟ شوهرشه. بچه‌ها... سه تا بچه داره... داره زندگی شو می‌کنه. چه توقعی داری ازش؟ ولی... ولی نداره مرد. اون باید عاشق شوهر و بچه‌هاش باشه. تو زیادی خودتو درگیر این ماجرا کردی. دیگه وقتشه بیایی بیرون. شاید این مرده دروغ می‌گه و داره بزرگ‌نمایی می‌کنه. تازه شمسی چندبار گفت «داداش راضیه داره زندگی شو می‌کنه و زندگی خوبی هم داره.» شمسی رو که گفتی الکی می‌گه، ولی از چشمای این مرده وقتی اسمش زنشو می‌آورد، برق شادی و مهر می‌پاشید.»

به سمت تلفن رفت.

– سلام آبیجی.

– ای وای، سلام داداش من... خوبی؟

– خوبم آبیجی... خونواده همه خوبن؟

– آره قربونت بشم، داداش...

– آبیجی...

– جانم داداش گلم؟

– دختردایی هنوز ازدواج نکرده؟

– دختردایی؟ یعنی چی؟ نه داداش... بعد از فوت شوهرش، با دخترش رفته

این راضیه‌ی منه که این جور با این مرد خوشبخته؟ ولی...»

– باز رفتی توی خودت؟ برو [بیا] بیرون...

– آها... بله... ببخشید... بچه‌ی کدوم محلی؟ توی قائم‌شهر؟

– تُرک محله. یک رگ ما تُرکه. از بچگی همون محل زندگی می‌کنیم. بابام نظامی بود. از اون ارتشی‌های سابق. بابای خانم من هم ارتشی بود. ما اصلن همدیگه رو ندیده بودیم. من و زمو می‌گم... باباهامون هم قطار و رفیق مفیق بودن. خودشون بریدن و خودشون هم دوختن. اون موقع‌ها این جور بود دیگه. البته می‌گفتن دختره راضی نیست. ولی اون موقع‌ها دخترا حق نداشتن دخالت کنن. اما وقتی ازدواج کردیم، دیگه همه چی تمام شد. من شدم عاشق اون، اون هم شد عاشق من. تو دوست و فامیل ما ره مثال می‌زنی. داریم زندگی مانه می‌کنیم عاشقانه.

مرد که چایش را نوشیده بود، از جایش برخاست و ادامه داد:

– خاب، من بورم [مازندرانیه من برم] راستی دیروز تو حساب‌مساب کردی، امروز نوبت منه.

– نه قربون دستت. دیروز جریانش فرق می‌کرد.

– نه به جان خودم. نمی‌خوام دین گردنم بیفته.

– نه... پس حساب خودتو بکن.

مرد پس از اصرار فراوان، حساب چای خود را کرد و از در چای‌خانه بیرون رفت و آقای اکبری را با سوالی بزرگ تنها گذاشت. واقعن زن این مرد راضیه‌ی اوست؟ عشق او؟ زنی که او این همه سال پای عشقش مانده و خود را در تنهایی نشانده. تا آن زمان گمان می‌کرد راضیه در خانه‌ی همسرش با درد و غم به زندگی ادامه می‌دهد. چرا این همه سال نخواسته فکر کند که شاید راضیه او را فراموش کرده و با شوهرش به خوشی و شادی زندگی می‌کند. چرا

خونه‌ی پدر و مادرش با اون‌ها زندگی می‌کنه. چطور؟

- فکر می‌کنی تصمیم به ازدواج داره؟

- کسی رو سراغ داری؟

- خب... آره آبجی.

- چی کاره است؟

- من... منم آبجی... واسه خودم... می‌شه باهاش صحبت کنی؟

- ای جان داداش من. عزیز من... ولی... ولی تو گفتی نمی‌خوام حرفشو

هم بزنی. یادت می‌یاد؟ تلفنی... پارسال...

- قدیمو ولش کن آبجی...

- آره داداش... حق با توئه... چشم... چشم...

- آبجی چرا گریه می‌کنی؟

- قریون داداشم بشم. همین فردا می‌رم خونه‌ی دایی. خبرشو بهت می‌دم.

تورنتو، مرداد ۹۶

تلافی

امروز مرخص می‌شم. سه روز الکی نگه‌م داشتن. دیوونه‌ان اینا. باباجان، چیزیم نشده. فقط یه زخم کوچولو. امروز هم اومد بیمارستان. بهش گفتم لازم نیست بیاد، ولی اومد. این سه روز، غروبا، بعد از پایان کارش می‌یاد ملاقات من. چرا؟ می‌گن غربی‌ها زیاد عاطفی نیستن، ولی این... این که غربی نیست. هر چی باشه، ایرانیه. خانم خیلی ممنون. دستت درد نکنه. کمکم بودی. ولی دیگه بهتره بری به کار و زندگی‌ت برسی. داره نگاهم می‌کنه.

- امروز مرخص می‌شین. این جا تا مطمئن نشن بیمار اوکی شده، ولش نمی‌کنن. هزینه‌های بیمارستان از طرف موزه‌ی «لوور» اوکی هست... یعنی... پرداخت شده.

- بله... خوبه... همین طوره. خیلی زحمت کشیدین. این چند وقت، واقعن خسته شدین.

- اوکی... نمی‌گم وظیفه‌م بود، خیلی کلاسیک می‌شه. ولی این اتفاق برای

بیست و شش سال. درضمن، من تصویر نسرینو با روسری در ذهنم ثبت کرده بودم، نه به این صورت بدون روسری، موهای مشکی کوتاه، لباس راحت، مثل بقیه‌ی اروپایی‌ها و این لهجه‌اش.

...

داشتم کتاب می‌خوندم. سروصداهایی شنیدم. حدس زدم بازم بچه‌های مجاهد و حزب‌اللهی باهم درگیر شده‌ن. بیشتر بچه‌های هم‌سن و سال من درگیر انقلاب شده بودن. هر کدوم توی یک گروه. یکهو همه عوض شده بودن. یک‌شبه یه عده مارکسیست‌آتشین، تعدادی مذهبی تندتر از هر طلبه‌ای، گروهی ترکیبی از این دوتا و بعضی‌ها لیبرال دوآتشه و... گاهی فکر می‌کردم نکنه اینا هر کدومشون از بچگی داشتن روی خودشون کار می‌کردن و من خبر نداشتم. نامردا اون موقع بیش ترشون حتی یک کتاب هم نمی‌خوندن و منو که کتاب می‌خوندم مسخره می‌کردن. همه شده بودن مفسر و آگاه از مسائل روز. وضع طوری شده بود که حتی توی یک خانواده، گاهی هر کدوم از اعضای خانواده عضو یکی از این گروه‌ها می‌شدن و همیشه با هم درگیر بودن.

من مثل پدر و مادرم خودمو از این بازی‌ها بیرون نگه داشته بودم، ولی خواهرم رفته بود توی یکی از این گروه‌ها. با این که سعی کرده بود بابا و مامان نفهمن، ولی من با دیدن مجله‌ها و شب‌نامه‌های توی اتاقش، فهمیده بودم هوادار چریک‌های فدایی خلق شده. سروصدا که خیلی زیاد شد، از خونه اومدم بیرون.

جلوی مسجد محل، که مکان تجمع و پایگاه مجاهدین شده بود و حدود صد متر از خونه‌ی ما فاصله داشت، افراد زیادی جمع شده بودن. با خودم فکر

من خیلی جالب و شیرین بود. دیدن شما را می‌گم. بعد از این همه سال. انگار توی این زندگی... چیز... یکنواخت من نیاز به این ماجرا بود. به خصوص که یک طرف ماجرا «تو»... او! ببخشید «شما»، هستین. فکر کنم این شد یک، دو... سومین بار...

چی داره می‌گه با این لهجه‌ش؟ کجای این داستان شیرین و جالبه؟ من خوردم زمین و پام ضرب دیده، اون وقت این داره برام قصه می‌بافه. سومین بار؟ یعنی چی سومین بار؟ منو می‌شناسه؟ چطوری؟ آره می‌شناسه. گفت بعد از این همه سال. کی می‌تونه باشه؟

- آره حق دارین تعجب کنین. حالا دیگر وقتش شد خودمو برای شما معرفی کنم. این جور شما هم بهتر متوجه منظورم می‌شین. خیلی پیر و شکسته شده‌ام که مرا نشناخته‌این؟
- باید می‌شناختمتون؟

- جالب است که توی این چند روز، نام من را هم نپرسیدین. هنوز آن نجابت مخصوص در شما هست.

راست می‌گفت، نپرسیده بودم. شاید چون هر آن فکر می‌کردم دیگه کاری به هم نداریم. این می‌ره سی خودش، من هم می‌رم سوی خودم.

- نمی‌خواین بدانین اسم من چی هست؟

- بله... البته... ببخشید... خوشحال می‌شم بدونم.

- من نسرین هستم. همسایه بودیم با هم در ایران. حالا شناختین؟

- نسرین؟... نسرین... نسرین صفدری؟

- بله... آفرین... نسرین صفدری. همسایه‌تان.

چرا این جوری شدم... نسرین... عشق دوره‌ی نوجوانی و جوانی و... چطور نشناختمش؟ حق دارم. از آخرین باری که دیدمش خیلی سال گذشته. حدود

کردم که باز هم بعد از بزن بزن هاشون باید فردا سنگ‌های روی ناودونو بیرون بریزم و آقای رحمانی بیاد شیشه‌های شکسته‌ی پنجرهارو عوض کنه. کار همیشه‌گی من بعد از دعوا و بزن بزن این گروه‌ها بود. یکی از همسایه‌ها که از کنارم رد می‌شد گفت:

– این دفعه کار بیشتر خرابه.

– سلام... چرا آقای حسینی؟

– حزب‌اللهی‌ها از روستا و شهرهای دیگه نیرو آوردن. توی بچه‌های مجاهدین هم غریبه زیاد دیدم. معلومه که قصدشون یه بزن و بکش حسابیه. سنگ‌بارون و کتک‌کاری شروع شده بود. آقای حسینی راست می‌گفت، چون بچه‌های مجاهد که متوجه وخامت اوضاع شده بودن، سعی کردن دخترها رو از اون‌جا دور کنن. دخترها چندتا چندتا فرار می‌کردن و چندتا پسر حزب‌اللهی هم دنبال هر گروه راه می‌افتادن و هر کسی رو می‌گرفتن، به قصد کشت می‌زدن. تصمیم گرفتم برم توی خونه که از دور متوجه دختری شدم که سمت خونه‌ی ما می‌دوید. تنها بود. چندتا حزب‌اللهی در حال کتک زدن دو تا دیگه از دخترا بودن. البته دخترا هم دست‌وپا بسته نبودن و اگه دوتا می‌خوردن، یه دونه می‌زدن. تصمیم گرفتم برم توی خونه. آخه این دعوا ربطی به من نداشت، غیر از قسمت جمع کردن سنگ از توی ناودون. یک لحظه دختری رو که چادرشو دور کمرش بسته بود و می‌دوید، شناختم. نسرين بود، دختر همسایه روبرویی من، که البته حالا دیگه اسمشو عوض کرده بود و گذاشته بود مريم.

یک آن تصمیمم گرفتم. به من که نزدیک شد در خونه‌مون رو نشونش دادم و اون هم بی‌مکثی خودشو انداخت توی حیاط خونه‌مون. خونه‌ی ما سر نبش کوچه، دیوارش از دیوارهای خونه‌های مجاور یک‌متر عقب‌تر بود. به اصطلاح

عقب‌نشینی کرده بودیم. به‌همین دلیل، از دور معلوم نمی‌شد که نسرين وارد خونه‌ی ما شده. اون چندتا حزب‌اللهی رسیدن. محمد، هم‌محلای، هم‌بازی کودکی و دوست دوران نوجوانی‌ام، سردسته‌شون بود. بقیه‌رو نمی‌شناختم.

– بهروز این دختره که می‌دوید، ندیدی کدوم سمت رفت؟

– چرا... پیچید توی کوچه‌ی سمت راستی.

– شناختیش؟

– نه... از بچه‌های محل نبود.

با اشاره به بقیه، شروع به دویدن کرد. بعد از چند دقیقه وارد خونه شدم.

– ممنون... ممنون آقا بهروز.

– خواهش می‌کنم. انگار این دفعه اوضاع خیلی بدتر بود.

– آره... خیلی... به قصد کشت می‌زنن.

در حالی که نفس نفس می‌زد و آثار ترس توی صورتش معلوم بود، ادامه داد:

– منو شناختن؟

– نه... محمد فرامرزی باهاشون بود. ولی شما رو شناخت.

– خوبه. خدا کنه مامان و بابام نفهمن.

حرفی نزدم. نمی‌خواستم وارد جزئیات بشم.

– باید برم خونه. الان نگرانم می‌شن.

– ولی بیرون شلوغه. بدجوری بزن و بکش راه انداختین.

– ولی من باید برم.

– پس بذارین من برم ببینم چه خبره. وقتی خلوت شد، بهتون می‌گم که

برین خونه‌تون.

از خونه رفتم بیرون. به‌زودی مادر و خواهرم میومدن خونه و درست نبود

من و نسرينو توی خونه تنها ببینن. به‌خصوص این که نمی‌خواستم بفهمن

نسرین توی این ماجراها نقش داره. باید تا اومدن اون‌ها نسرین می‌رفت خونه‌شون. هنوز به این که روزی ازش خواستگاری کنم، فکر می‌کردم. درگیری نزدیک خونه‌ی ما رسیده بود. بزن بزن و پرتاب سنگ هم همچنان ادامه داشت. یوسف، یکی از پسرای محل که از بچه‌های مجاهد بود، وقتی از کنار من می‌گذشت، گفت:

– بهروز برو تو خونه. وضع خرابه. این جنگ تو نیست.

هنوز چند لحظه‌ای از توصیه‌ی یوسف نگذشته بود که سنگی به پیشونیم خورد. نزدیک در خونه‌مون ایستادم و به دیوار تکیه دادم. توی خونه نرفتم. یعنی توانشو نداشتم. سرم گیج می‌رفت. یک‌آن دستی از توی خونه بیرون اومد و منو به درون کشید. نسرین بود.

– چرا نمی‌بینی تو؟ وای خدای من. چی به سرتون اومده؟ خون...

تازه متوجه شدم از پیشونیم خون زده بیرون. لباس‌هام خونی شده بود. نشستم روی تراس.

– دواگلی... دواگلی دارید؟

– توی آشپزخونه... کمد کنار گاز.

بعد از یکی دو دقیقه، با پنبه و دواگلی اومد. پیشونی‌مو پاک کرد و دوا زد. سروصدا تقریباً کم شده بود. بنابراین گفتم:

– انگار جنگ مغلوبه شده. بهتره برین خونه. درست نیست این‌جا باشین.

– آقابهروز! با این حالتون کجا برم!؟

– من چیزیم نیست. الان مادر و خواهرم می‌یان. خوب نیست شما رو این‌جا ببینن.

صدای شکستن شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها نسرینو پریشان‌تر کرد. بهش

گفتم:

– نگران نباشین، اینا عادیه.

اون هم با خنده گفت:

– خونه‌ی ما هم همینه.

ادامه ندادم. چون یه پای ماجرا خودش و گروهی که هوادارش بود، بودن.

– ای وای، باز هم داره از پیشونی‌تون خون می‌یاد.

و دوباره شروع کرد به تمیز کردن زخم. در همین حال، در منزل صدا کرد و مادر و خواهرم اومدن تو. نسرین تندی چادرشو از روی تراس برداشت و سرش کرد. مادرم وقتی منو در اون حال دید، جیغی کشید و روی تراس نشست. خواهرم گفت:

– داداشم چی شده، نسرین؟

من زود گفتم:

– بیرون بزن بزن شد. از خونه رفتم بیرون ببینم چه خبره، یه سنگ خورد

به پیشونیم. نسرین خانم که صدای ناله‌مو شنیدن، از خونه‌شون اومدن بیرون...

منو آوردن توی خونه. به زحمت افتادن و پیشونی‌مو دواگلی زدن.

مامان رو به نسرین کرد و گفت:

– دستت درد نکنه نسرین جان. مثل همیشه یه پارچه خانوم. ان‌شالله

عروس بشی.

مادرم «عروس بشی» رو خیلی غلیظ گفت که می‌دونستم منظورش چیه.

مدتی بود کلید کرده بود روی من و نسرین. انگار از حالت‌های من مقابل

نسرین، یه چیزایی فهمیده بود. صورت نسرین سرخ شده بود از خجالت.

– مامان، بیرون هنوز یه کمی شلوغه. می‌شه نسرین خانمو ببری خونه‌شون؟

...

شد و بعد چندسال فوت کرد. دیگه ازدواج نکردم. دوستِ پسری هم ندارم. تو چی؟ ازدواج کردی؟

- بله... بله... یه دختر شانزده ساله دارم. البته خانمم وقتی دخترم هفت سالش بود، از من جدا شد و با مرد دیگه‌ای ازدواج کرد. من و دخترم با هم زندگی می‌کنیم.

- چقدر جالب... یه دختر شانزده ساله داری؟ توی ایران؟

- بله... الان پیش مادرمه. وقتی من ماموریت می‌رم، اون می‌ره پیش مامان و بابام.

- مادرت و خواهرت خوب هستن؟ بابا چطور؟ خوبه؟

- همه شون خوبن.

- خواهرت... بهاره، درسته، اون چی کرد؟

- بهاره مثلن اکثریتی بود. کارهای هم نبود. هوادار بود. بعد از چند روز که بازداشت بود، ولش کردن. با پسر خاله‌م که اون هم مثل خودش اکثریتی بود، ازدواج کرد. الان دوتا بچه دارن. دیگه هم کاری به کار حکومت و این دسته‌بازی‌ها ندارن.

- وقتی اون روز در حیاط موزه دیدم تو رو، حدس زدم ایرانی هستی. وقتی آمدم جلو... شناختم تو رو. البته وقتی پاسپورتتو که برای بیمارستان به من دادی، دیدم، دیگه مطمئن شدم تو هستی. جدای هم وطن بودن، تو کار بزرگی کرده بودی برای من. باید بهت کمک می‌کردم.

- نه... کار خاصی نکرده بودم. ولی خوشحالم که بعد این همه سال دیدمت. من همیشه فکر می‌کنم هیچ چیزی به‌طور کامل بد نیست. زمین خوردنم تو موزه باعث شد بعد از سال‌ها...

ادامه ندادم. داشتم زیادی حرف می‌زدم.

- به چی فکر می‌کنین؟

- هیچی... هیچی که نه... به آخرین روزی که دیدمتون... اون درگیری‌ها. - اوه... یادش به‌خیر. اون روز... اون روز با همه‌ی تلخیش شیرین بود. چه جالب. رد اون زخم هنوز روی پیشونی‌تون مانده.

- بله... شیرین بود. به‌خصوص اون سنگ و این پیشونیم.

- چه روزهایی بود. اون روزهای انقلاب رو می‌گم. بچه بودیم... خام و بی‌تجربه بودیم.

- ما به‌خاطر بحران روحی که به‌واسطه‌ی اون بزن و بکش‌ها و دعوای واسه‌ی بابام پیش اومده بود، از اون محل رفتیم و... منتظر بقیه‌ی حرفم بود.

- و بعدش از بچه‌های محل... البته از یکی دوتایی که هنوز مونده بودن، شنیدم که شما هم جزو فراری‌ها بودین. نمی‌دونستم گرفتنتون یا در رفتین.

- آره... عموم... بعد از مدتی که قایم شده بودم، به کمک عموم از کشور خارج شدم و رفتم ترکیه... بعدش اومدم این‌جا، پاریس.

- از این حزب‌بازی‌ها چی؟ البته ببخشید به‌رحال ایرانی‌ام دیگه. سوال کردن و وارد زندگی دیگران شدن، توی خون ماست.

لبخندی زد و گفت:

- اشکالی نداره. البته اجازه بده به شما تو بگم. و با تو راحت باشم. می‌گم بهت. بعد از چندسال که این‌جا بودم، متوجه شدم که چه اشتباهی کرده بودم. خیلی زود از آن کارها دست کشیدم. در اینجا فهمیدم که ما، همه‌ی ما، فقط یک... یک بازی‌خورده... بازیچه بودیم... همه‌ی اون فکرای پوچ رو گذاشتم کنار. درس خواندم و رفتم دانشگاه. کار گرفتم. توی سی‌ودو سالگی بود که ازدواج کردم. با یکی از همکارهام که فرانسوی بود. مرد خوبی بود. ولی بیمار

می‌کنم اومدم پاریس. همکارم توی جلسات شرکت کرده. بهش وکالت دادم از طرف من صورت جلسه‌ها رو امضا کنه.

- جالبه. وقتی همسایه بودیم هیچ وقت با هم این قدر صحبت نکردیم. چقدر محدودیت بده. فقط باید توی راه مدرسه هم را می‌دیدیم. یادته؟ تو سلام می‌کردی. من که قلبم می‌لرزید و با این که منتظرت بودم که سر راهم پیدا بشی، فقط می‌تونستم لبخند... چی می‌گن... آها... حوالات بکنم. آن قدر دستپاچه می‌شدم که نمی‌تونستم جواب سلامت را بدم.

- آره.. یادش به خیر... فهمیده بودی؟

- آره... خیلی... خیلی... چیز بودی... معلوم بودی... آره... یعنی...

- تابلو بودم. آره؟

وقتی خندید، زیبایی دخترانه‌ش برگشته بود. یه جور خجالت نوجوانانه تو خودم احساس کردم. انگار مچمو گرفته بود. با این که سال‌ها تو فرانسه زندگی می‌کرد، فارسی رو تقریباً مثل سابق، خوب حرف می‌زد.

- چقدر روزای تعطیل بد بود. همه‌ی بچه‌ها خوشحال می‌شدن، ولی من ناراحت می‌شدم.

- چرا؟

- از این که تو رو نمی‌دیدم.

از صداقتش خوشم اومد. بعد این همه سال، داشتیم از عشق خاموشی که بین ما بود، صحبت می‌کردیم. اون صادقانه و راحت حرفش زد. من چرا نباید حرفی می‌زدم.

- مثل من... به خصوص تعطیلات تابستون. سخت می‌گذشت بدون دیدن

تو... انقلاب و انقلابی شدن، همه چیزو خراب کرد... حتی عشقوو...

- یادم می‌آد تابستان که می‌شد، هرچند وقت، به مامانم می‌گفتم برم

- حالا چی شد زمین خوردی؟

- وقتی تو موزه، قسمت اشیاء ایرانی، گذشته‌ی تاریخ کشورمونو دیدم... حالم گرفته شد. از دیدن بقیه‌ی قسمت‌های موزه منصرف شدم و درحالی که کاملن ذهنم درگیر بود، توی حیاط موزه اصلن اون اختلاف سطح زمین رو ندیدم، پام پیچید و...

...

- بن ژوق...!

چی می‌گن اینا. این فرانسوی‌ها هم عجب زبونی دارن... نمی‌فهمم چی می‌گن. رفت.

- باید لباس هایت رو عوض کنی. کار پرونده‌ت اُکی شده. من می‌رم بیرون تا لباس هایت را عوض کنی.

از بیمارستان که بیرون آمدم، به خواست نسرین رفتیم قهوه بخوریم. حین نوشیدن قهوه گفتم:

- می‌تونی برگردی ایران؟ اصلن تا حالا اومدی ایران؟

- نه... هنوز نرفتمه ایران. فکر هم نمی‌کنم بتونم برم. البته تا امروز گاهی بهش فکر کرده‌م. ولی... می‌دونم، من فقط یه هوادار ساده بودم. کارهای نبودم. ولی خب نمی‌شه ریسک کرد. پدر و مادرم هر یکی دو سال، چند ماهی می‌آن این جا... به‌هرحال تاریخه دیگه. یکی می‌برد و یکی می‌بازد.

- بله... درسته.

- تو کی برمی‌گردی ایران؟

- دو روز دیگه. من برای شرکت در یک جلسه واسه شرکتی که کار

آدامس توی دهنم نمی چرخید. نمی دونستم از گرمای هواست یا از ترس و دلهره. چندتا خونه مونده بود به منزل حاجی برسم. چندبار تصمیم گرفتم برگردم و پیه همه چی رو به تنم بمالم. بچه ها چند وقت با من قهر می شدن و بعد فراموش می کردن. ولی هر بار پشیمون می شدم. مَهر می خورد به پیشونیم تا آخر عمرم. لعنت به این قرعه. سومین روز به اسم من افتاده بود. هر چی گفتم بذارین چند روز بگذره، بچه ها قبول نکردن. یک صدا گفتن به عهدهی که بستی باید وفا کنی.

— آخه حاجی که خر نیست. دو روزه که سر ساعت دو، یکی زنگ خونه شونو می زنه و فرار می کنه. حتمن الان پشت در ایستاده و منتظره.

جواب محمد همه رو قانع کرد:

— برعکس. حاجی فکر می کنه این که زنگ می زنه خر که نیست امروز هم بیاد. چی کار می کنه؟ می گیره راحت می خوابه.

اون قدر تو فکر بودم که نزدیک بود از در خونه ی حاجی رد شم. دوروبرمو نگاه کردم. کسی اون وقتِ روز، وسط گرمای تابستون، از خونه بیرون نمی اومد. آدامسو به سختی توی دهنم چندبار چرخوندم، بعد درش آوردم، چسبوندم رو دکمه ی زنگ. تازه صدای زنگ به گوشم خورده بود که صدای باز شدنِ در اومد. تنه ی حاجی بود که پیژامه به پا و یک زیرپوش بلند تنش، از دهنه ی در بیرون اومد. فرصت نکردم فرار کنم. من موندم و حاجی که دست راستشو که به یک چوب دستی چسبیده بود، بالا برده و همون جا نگاهش داشته بود. دوتایی هاچ و وواج به هم نگاه می کردیم. من گیج و مات فقط به چشمای حاجی نگاه می کردم. حتمن حاجی نمی تونست باور کنه بهروز که برای او و دیگران مثال یک پسر درس خون و باتربیت بود، حالا سه روزه که زنگ خونه شو می زنه و فرار می کنه. نمی دونم چقدر زمان گذشت. شاید اصلن زمان نمی گذشت.

پیش آقابهروز درس ریاضی یاد بگیرم. می گفت نه دخترم. این حرفا چیه؟ بری پیش پسرِ مردم از او درس یاد بگیری؟ همسایه ها چی می گن؟ هزارتا حرف درمی آورن. و راست می گفت. هنوز هم این جور ی ست آن جا؟ خیلی سخت است زندگی؟

— نه... سخت هست، ولی این جور که شما این وری ها فکر می کنین، نیست. الان دخترا و پسرا خیلی راحت با هم ارتباط برقرار می کنن. البته مثلن یواشکی... کلن توی همه ی کارا یه کم مردم کوتاه اومدن، یه کم حکومتی ها... فلن بین مردم و حکومتی ها یه جور تعادل البته ناپایدار برقرار شده. تا ببینیم زمان چه می کنه و مردم تو چه فضایی ان و عاقبتِ کار چی می شه.

— یک سوال از تو بپرسم؟

— خب بله. اگه جوابشو بدونم، می گم.

— توی این سال ها به من فکر می کردی؟

تنم خیس عرق شده بود. نمی دونستم چی بگم. ولی اون نجاتم داد.

— معذرت می خوام. من بیشترِ عمرم را این جا زندگی کردم. خیلی از تعارفات برام بی معنی شده. ببخشید از این سوال.

حرفی نزدم. شاید نمی دونستم چی باید بگم.

— می دونی از کی به تو علاقه مند شده بودم؟

— نه... نه...

— همون روزی که آش واسه ی خانه ی حاجی می بردم. تو و حاجی روبه روی هم ایستاده بودین. یادت هست؟ اون موقع من یک دختر کوچک چادری بودم.

...

نمی‌داد، ولی لبخندی که می‌زد، برام کافی بود. این بود که این سال‌ها هم بهش فکر می‌کردم. آره فکر می‌کردم. ولی اون چی؟
 - دوست دارین برگردین ایران؟
 - اکی... آره... خیلی... هیچ‌جایی سرزمین خود آدم نمی‌شود.
 - در ایران اگه بیام، می‌تونم تو رو ببینم؟ و دختر تو؟
 - آره... چرا که نه.

آغاز: پاریس، شهریور ۱۳۹۵
 پایان: تورنتو، امرداد ۱۳۹۶

صدایی منجی ما شد.
 - سلام حاج‌آقا. رفت... دوید توی کوچه‌ی سمت راستی. یه پسر لاغر بود و کمی از آقابهروز بلندتر.
 هر دو نگاهمون به نسرين، دختر همسایه‌ی روبه‌روی ما و حاجی، افتاد که منجی هر دو تاملون شده بود. حاجی که از این وضعیت نامطمئن خارج شده بود، به سرعت به سمتی که نسرين گفته بود دوید. من همچنان مات به نسرين، که یک سال از من کوچک‌تر بود، نگاه می‌کردم. یک کاسه آش دستش بود. با اون دستش هم چادرشو نگه داشته بود. با لبخندی گفت:
 - حتمن به خاطر پاره کردن توپتون می‌خواستین از حاج‌آقا انتقام بگیرین. آره؟

فقط سرمو به نشانه‌ی تایید تکان دادم.
 - خیلی خب، برین خونه. رنگ تو صورتتون نیست. نه، خونه نرین. مامانتون با دیدنتون سخته می‌کنه. حتمن دوستاتون منتظر تونن. برین پیش اونا. برین تا حاجی برنگشته.
 نسرين نمی‌دونست با این نگاهی که به من انداخته بود و با لبخندی که زده بود، چه بلایی سرم آورده. نسرين منو عاشق خودش کرده بود. البته اون موقع من چهارده سالم بود و اون سیزده سالش.

...

نسرين راست گفته بود. من زمان رفت و برگشت از مدرسه رو سعی می‌کردم طوری تنظیم کنم که توی راه ببینمش. هربار سلام می‌کردم تا صداشو که جواب سلاممو می‌داد بشنوم. با این‌که جواب سلاممو هیچ‌وقت

نه به سرنوشت

امروز باید تمومش کنم... خیلی معطلش کردم. این هم داستان... خب کجا بودیم؟ آها... آخرین باری که داستانو نیمه تموم رهاش کردم، توی این میدونگاهی محل بود... اون نبش، خونه‌ی آقای هدایتیه... همیشه این موقع‌ها باید بیاد بنگاه بهرامی بشینه... این هم میوه‌فروشی... ولی کسی توش نیست. نه آقا یوسف فروشنده و نه هیچ خریداری... چه خلوته... چقدر ساکنه این جا... هیچ کس این جا نیست. کجا رفتن این...

- آهای اهالی این دنیای پوچ و خالی...

چه خبر شده؟ این صدای احمده... چی داره می‌گه؟

- من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. من از این خراب‌شده می‌رم. هر کی

می‌خواد، می‌تونه با من بیاد.

چی می‌گه این؟ هدایتی از خونه اومده بیرون... داره می‌ره سمتش.

- پسرجان چیه برم برم راه انداختی؟ کجا می‌خوای بری؟

چند نفر دیگه هم اومدن... اکبرآقا، بهرامی... هدایتی بهشون اشاره کرد بیان. دلم واسه شون تنگ شده بود.

احمدجان، تو جوانی، هنوز خیلی چیزارو نمی دونی؟
چی رو نمی دونم آقای هدایتی؟ من دیگه نمی خوام خودمو مثل شما گول بزنم. من می رم، باشما یا بی شما. من از این جا می رم.

مینا هم با مادرش اومده... خونه شون توی کوچه‌ی بغلیه... ببین دختره چه اشکی می ریزه. چی داره به مادرش می گه؟

مامان اون قرار بود چند روز دیگه بیاد خواستگاریم. اگه بره چی؟ یعنی منو با خودش می بره؟

ننه زینو ببین، چه نگاه تندى به دخترش انداخت.

خفه خون بگیر دختر، مردم می شنون. کجا بره؟ غلط می کنه، مگه دست اوننه؟ انگار هوايي شده.

به به افسانه خانم هم از منزل زدن بیرون. ایشون مثل شوهرش، هدایتی، کارمندیه شرکت خصوصیه. رفت کنار احمد. دستشو گرفت.

پسر جان این حرفا چیه می زنی؟ مگه ما به اختیار خودمون اومدیم که با اختیار خودمون بریم؟ نه والله... کجا بری؟ بیرونی نیست. اگه هم بیرونی باشه، به ما ربطی نداره. ما آدمای این جاییم. تا وقتی هم این دنیا هست، ما هم هستیم.

درست می گه... پسر جان زده به سرت؟ حالا ما دو کلام بهت چیز یاد دادیم. گفتیم تو دانشجو باش، کمی عقلت کار کنه. نه دیگه بزنه به سرت و شلوغ کنی. خیالاتی شدی؟

همه تون فریب خوردین. همه اسیر توهم شدین. چرا دنیای دیگه‌ای نیست؟ وقتی دنیایی مثل این جا هست، پس چندین دنیای دیگه مثل این هم

می تونه وجود داشته باشه.

احمدجان به فرض این که دنیای دیگه‌ای هم باشه، ما که نمی دونیم کجاست و چه شکلیه.

افسانه به شوهرش نگاه کرد. یعنی به دادم برس. تو هم به چیزی بگو. هدایتی برو جلو، ببینم چه می کنی. این پسره رو ساکت کنین، ببینم چی کار می تونم براتون بکنم. باید تموم کنم... می دونم...

افسانه درست می گه احمدجان. ما که جایی رو نمی شناسیم. چشم باز کردیم، همین فضا رو دیدیم و این جا شد همه‌ی دنیای ما. یادت نیست همین چند وقت پیش علی غیث زده؟ تا قبلش اصلن نمی دونستیم ممکنه یهو غیثمون بزنه و معلوم نشه کجاییم. علی خیلی ساده و بی مقدمه رفت. بدون این که از دست ما کاری بریاد.

آها... آفرین. علی کو؟

اوه، از این حرف هدایتی چشمش برق افتاد.

دوستان من، علی کو؟ پیش ما نیست. پس کجاست؟ من می گم کجاست. رفته یه دنیای دیگه. اگه دنیای دیگه‌ای نرفته باشه، باید این جا باشه و ما ببینیمش. درسته؟ افسانه خانم تو می بینیش؟

نه...

پس رفته یه دنیای دیگه.

آقا هدایتی ما رو ببین، گیج شده. رفتی درستش کنی، خرابش کردی مرد. احمدآقا ما که خنگ نیستیم. ما فقط یه دنیای دیگه داریم، اون هم وقتی

مردیم یا کشتنمون، می برنمون اون جا...

احمدآقا حالا چی می گی؟ چیه ساکت شدی؟ جوابشو بده. جوابی نداری که بدی. برو بشین سر جات، سروصدا نکن. بذار ببینم چی کار باید کرد و

بدین. میل خودتونه. ولی من با سرنوشت می‌جنگم. من با این سرنوشتی که منظور آقای فرامرزیه می‌جنگم و شکستش می‌دم. خواهید دید.

این دیگه کجا بود. پریسا، دختر آقای بهرامی، حجره دار معروفه که توی یه دانشگاه خصوصی درس می‌خونه... قرار نبود به این چیزا کار داشته باشه. انگار همه کنترلشونو از دست دادن. چه تحقیر آمیز هم به احمد نگاه می‌کنه.

- او... آقای سر داری تمرین تاثیر می‌کنی؟ خب چرا این همه سرو صدا راه انداختی؟ برو یه گوشه نقشو تمرین کن، مزاحم استراحت بقیه نشو. الان مهمونام میان، نمی‌خوام این جارو این ریختی ببینن. مثلن تو دانشجویی.

- تو یکی، دیگه حرف نزن. تو چه می‌فهمی من چی می‌گم؟ بهترین زندگی سهم تو شده، چرا؟ چه فرقی بین من و تو یا حداقل بین تو و مینا هست؟ چرا باید اون هفته‌ای به بار هم ننتونه یه تیکه گوشت بخوره، ولی تو فقط سگت روزی یه کیلو گوشت می‌خوره؟ کی گفته این تفاوت باشه؟ اصلن از امروز تو برو جای مینا، دختر آقای فرامرزیه و ننه‌زینب باش، مینا بیاد جای تو، دختر آقای بهرامی بشه. قبول؟

پریسا رو ببین چه آتشی شده. چه پوز خندی زد.

- بابا این یارو کلن تعطیله! فکر کنم مخش داغ کرده! این آقا فکر کرده کار دست من و شماسه. بیا برو یه جایی بگیر بتمرگ و آروم بگیر، بازار هر کس در آرامش به کار خودش برسه. درضمن حتمن توی من و خونواده‌ام یه چیزایی هست که توی شماها نیست.

- دیدین؟ دیدین چی می‌گه؟ کی بهش اجازه داده این طور خودشو بهتر از ما بدونه؟ همونی که مارو این جور سرگردون گذاشته به حال خودمون.

اینو راست می‌گه... پریسا نمی‌بایست این حرفو می‌زد. درسته که در عمل همینه، ولی گفتنش درست نبود. دختره چنان آتیشی شده که طرز صحبت

داستانو چطوری تمومش کنم.

- آقای هدایتی انگار از همه جا بی‌خبری؟... این دنیایی که ما توشیم، مرگ نداره، خودش مرگه! خب. حالا کسی نیست با من بیاد؟ باور کنین جای دیگه‌ای هست که بتونیم خوشحال تر و راضی تر و بامعنی تر از این جا زندگی کنیم. جایی که اسیر خواست این یارو نباشیم.

خوبه... همه سرشونو انداختن پایین. نه، احمد آقای شورشی، طرفدار نداری. تنهای تنهایی. تنها...

- نگاه کنین. این زن، ننه‌زینبو می‌گم، دیشب غذا نداشت بخوره. چرا؟ چراشو برین از خودش پیرسین. شوهرش آقای فرامرزیه که بازنشسته‌ی دولته، باید بره تا کسی تلفنی کار کنه تا خرج خونواده‌ی شش نفره، با اون پسرِ مریضش رو بده، ولی نمی‌تونه، نمی‌شه.

نه، ول کن نیست. واقعن زده به سرش. باید یه جوریه ساکتش کنم. ای بابا، فرامرزیه هم اومد.

- درسته پسر جان، ولی این سرنوشت ماست. منو آوردن این جا که این نقشو بازی کنم. کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌یاد. شاید هم جلوتر یه پولی به من بدن و وضعم خوب بشه. شاید مثل علی ماموریتم تو این جا تمام بشه. ها پسر جان این سرنوشت ماست. یکی هست که مارو آورده و بازی مون می‌ده. ما هم فقط کاری رو می‌کنیم که اون می‌خواد.

- چقدر ما بدبختیم. همین افکار بیهوده باعث بدبختی ماست. این حرفا چیه آقای فرامرزیه؟ سرنوشت چیه؟ بازی کدومه؟ البته بازی مون داده، ولی نه اون جور که شما فکر می‌کنین.

اوه... وضع داره بیخ پیدا می‌کنه. حالا رفت سمت هدایتی.

- شماها اگه می‌خواین با این افکار و تصوراتتون زندگی رو ادامه بدین،

یعنی چی؟ معلوم نیست افراسیابی جریانو فهمیده یا نه، خودشو به نفهمیدن زده. شاید داره پولتیک می‌زنه.

- ولی سرکار افراسیابی، کار من نمایش و تمرین نیست. من دارم جدی حرف می‌زنم. من می‌خوام از این جا برم. دیگه این فضا خسته‌م کرده. بیکاری، بی‌مسئولیتی، بی‌عدالتی... می‌خوام رها بشم از این قیدوبند.

- به... آقا رو باش... می‌خواد رها بشه... می‌خواد آزاد باشه... انگار خونه‌ی

خاله‌ست... کجا بری؟ غیر از این جا جایی نیست پسر جان. هست؟

انگار تازه متوجه شد احمد نقش بازی نمی‌کنه. حالا داره به بقیه می‌گه.

- هست؟ جای دیگه هم هست؟

خوبه... همه به اتفاق «نه» گفتن. احمد آقا بکش کنار. برو بشین سر جات.

نذار اون روی سگم بالا بیاد. افراسیابی ساکتش کن. پس کو اون جبروتت؟

- من در این مدتی که به این دنیا اومدم، چنین چیزی نشنیدم. پسر جان

کمی آرام بگیر، درسته که مدتی بالاتکلیف موندیم و کاری نمی‌کنیم و حتی

شاید گاهی بعضی هامون نقش هامونو فراموش کرده باشیم، ولی دیگه نباید

کارهای عجیب و غریب از ما سر بزنه. زشته پسر جان. تو که جوون خوبی

هستی. دانشجویی. اهل کمالاتی... نذار پرونده‌دارت کن!

هنوز زرنگی شو حفظ کرده. از چه راهی وارد شده ناکس. چه لبخندی

می‌زنه واسه احمد. چی می‌خواد بهش بگه؟

- و به زودی دوما می‌شی... بعله...

اوه... آره همه‌ی راه‌هارو داره امتحان می‌کنه. حالا رو به ننه‌زینب کرده.

- ننه‌جان تو چرا گذاشتی نامزد دخترت کارش به این حرفا بکشه. در نبود

پدر و مادرش تو مسئولشی. صداش کن ببرش خونه، یه کمی نصیحتش کن.

ننه‌زینب طفلی. چی بگه؟ به جاش احمد داره حرف می‌زنه.

کردنش تو داستانو یادش رفته. این پسره هم انگار دیگه شورشو درآورده. پسره‌ی احمق. به من چی کار داری؟ من نباشم همه‌تون ول معطلین. نه، باید ساکتش کنم. اما چطوری؟ آها... بهتره پاسبان افراسیابی رو بیارمش ببینم چی کار می‌کنه. مگه از دست اون کاری بر بیاد.

- جناب هدایتی چه خبره؟ چی شده همه جون گرفتین؟

- چه عرض کنم، جناب استوار. این جوان ما تصمیم گرفته از این جا بره.

- بره؟ از این جا بره؟ جون من؟ آهه... کجا بره؟

- اونشو دیگه من نمی‌دونم. بهتره از خودش بپرسی.

- هی پسر، این آقای هدایتی چی می‌گه؟ این خیالاتی شده یا تو زده به

سرت؟

- نه پاسبان افراسیابی، نه اون خیالاتی شده، نه من زده به سرم. البته

یه جورایی هم زده به سرم و یه جو عقل اومده تو کله‌ام.

- یعنی چی؟ عقل دیگه چیه پسر جان؟

افراسیابی جان جوگیر نشو. قضیه رو یه جور ختم به خیر کن.

- این حرفا چیه می‌زنی؟ پسر جان دیوار موش داره، موش هم چی؟ بعله،

گوش داره. می‌خوای همه‌ی مارو گرفتار امنیتی‌ها کنی؟

آره... درست داری می‌ری... میدونو دست بگیر، مثل سابق. الان فکر

می‌کنه هنوز اون دورانیه که سر کار بود و دورانی داشت و قلدری می‌کرد.

ببینم می‌تونه اوضاع رو آرام کنه؟

- بعله آقایونا و خانوما حق دارن گهگاهی جهت‌آمدگی و به خواب‌نرفتنگی،

یه حرفایی به شوخی و تمسخر بزنند یا یه نمایشاتی هم بازی کنن. درواقع

شغل اصلی همه‌ی ما هم همینه دیگه. کار ما نمایش و نقش‌بازی کردنه. باشه،

به کارت برس مرد جوون...

– یکی باید شروع کنه. یکی باید این فضای محدود و بسته رو بشکنه و بزنه بیرون. باید ریشه‌ی این بی‌عدالتی رو خشکوند. نباید بذاریم یکی واسه ما تکلیف تعیین کنه. چی بپوشیم، چی بخوریم، چی...
– این آدمارو ببین. همه‌شون اهل این داستانن. هیچ کدوشون هم هیچ گله‌ای ندارن.

خوبه افراسیابی ول کن نیست. حالا رو به بقیه کرده و با نگاهش از اونا تایید می‌خواد. همه با حرکت سر حرفشو تایید کردن. خوبه. دستت درد نکنه افراسیابی. نذار بقیه هم مثل این پسرهای احمق فیلسون یاد هندستون بکنه. تا ببینم چه می‌شه کرد.
– خب تو هم یکی از مایی پسر جان. نمی‌تونی بی‌اجازه بری بیرون. اصلن کو بیرون؟

– جناب سرکار پاسبان افراسیابی، بنده خدمت احمدآقا عرض کردم که بیرونی وجود نداره.

– بفرما... این هم از افسانه خانم. این خانم سردوگرم این زندگی رو کشیدن. اهل کتاب و مجله هم هستن. چهارتا پیرهن بیشتر از تو پوشیدن و پاره کردن. اگه بیرونی وجود داشت، ایشون با کمالاتی که دارن، حتمن زودتر از ما می‌دیدنش. تازه از اینا بگذریم، اگه دنیای دیگه‌ای بود، من که خودم یه عمر مُفتش بودم و یه مورچه بی‌اجازه‌ی من دونه به دندون نمی‌گرفت، متوجه نمی‌شدم؟ بچه‌جان این حرفارو بذار کنار. اصلن فرض کنیم، حالا فرض کنیم، دنیای دیگه‌ای هم باشه، اصلن به ما چه مربوط؟ ما رو آوردن یه چند صباحی بازی مون بدن و بعدش خداحافظ. نکنه فکر کردی کسی هستی، کاره‌ای شدی؟ تو هم یکی مثل بقیه. پسر جان ببین بقیه چی کار می‌کنن، تو هم همون کارو بکن. همه‌مون به چیزی که سرنوشت ماست تن دادیم.

– ولی من این کارو نمی‌کنم. من می‌رم تا خودم آینده‌مو بنویسم.
– زکی... اِهه... پسر جان تو نمی‌تونی. کار تو نیست. درضمن، هر چیزی قانونی داره. ما شخصیت‌های داستان قانون خودمونو داریم... نوشتن آینده‌ی ما که چی می‌خواد بشه، کار یکی دیگه‌ست. اون هم همین دوروبراست. داره مارو می‌یاد... آره...

– فرمایشت کاملن درسته جناب استوار؛ این که گفتی ما هم قانونی داریم، ولی باید دید کی این قانونو نوشته... یه سری نویسنده جمع شدن این قانونو نوشتن. موقع نوشتن این قوانین از ما خواستن نظرمونو بگیریم؟ خب کاری نداره. به امتحانش که می‌ارزه. شماها باشین همین‌جا و با همین سرنوشت هنوز ننوشته‌ی خودتون بسازین. من می‌رم. من از این دنیا می‌رم. شماها نمی‌خواد خودتونو اذیت کنین. تاوانشو هم خودم می‌دم. ولی یه روزی برمی‌گردم و بهتون نشون می‌دم که بی‌خود نگفتن «خواستن توانستن است».

اوه یه تاکسی... اِهه این که اکبر بی‌دنده‌ست. این‌جا چی کار داره؟ اون الان باید جای دیگه باشه. تو یکی رو کم داشتیم. همه‌چی از دستم دررفته... ببین چند وقت نیومدم سراغشون، چه بلبشویی به‌پا کردن.

– به‌به تجمع بیش از سه‌نفر! اون هم با حضور جناب سروان افراسیابی. سلام جناب سروان، چه خبر شده؟ بی‌ما؟ ای بی‌معرفتا.

بهتره بیشتر معرفیش کنم... این اکبرآقا چون قبلن، یعنی موقعی که افراسیابی بازنشست نشده بود، نوچه و خبرچینش بود، از اون موقع افراسیابی‌رو جناب سروان خطاب می‌کنه.

– چیزی نیست اکبر. یکی از بچه‌ها یه مقدار، چی بگم... حرفه دیگه. پیش می‌یاد... یه جورایی حق داره...

چی می‌گی افراسیابی؟ این اکبرآقا حالت طبیعیش حرفتو نمی‌فهمه، چه

برسه الان که با ایما و اشاره حرف می‌زنی. الانه که قاطی کنه.
 - البت... حق با اونه... کی جرات کرده چپ نگاش کنه؟ نزائیده از مادرش
 کسی که بتونه به آبجی‌های این جا تو بگه. اسمشو به من بگین، فردا برین
 تشییع جنازه‌اش!

حالا یکی بیاد اینو جمع کنه. افراسیابی جان جمع کن این دیوونه رو بفرست
 بره.

- اکبر نمی‌خواد جوگیر بشی. موضوع این جور که تو فکر می‌کنی نیست.
 - البت... شما بهتر می‌دونی. پس موضوع چیه جناب سروان افراسیابی؟
 - تو کاری نداشته باش. تو خودتو درگیر این جور مسائل نکن. برو به کارت
 برس، مسافرات موندن تو راه.

- زکی؟! جناب سروان ما خیالاتی شده. الان چندوقتی که هیچ‌کی کاری
 نمی‌کنه. نه حرکتی، نه نفس کشیدنی. مدتی هیچ جنبه‌ای نمی‌جنبه جناب
 سروان... مارو پا رو هوا ول کردن و رفتن. کسی نمی‌دونه عاقبت ما چی
 می‌شه. هی جناب سروان... هی‌هی‌هی... کو مسافر، کو دلی واسه رفتن و کو
 اون عشق راندگی... کو اون دنده چاق کردنا و بوق‌زدنای الکی...

- خیلی‌خب، پر حرفی بسه. برو یه‌جایی بشین و استراحت کن. مراقب باش
 کسی دست‌از‌پا خطا نکنه، تا ببینم با این پسره چی کار باید کرد.

منو ببین به چه روزی افتادم که دیگه اکبر بی‌دنده هم شده یه منتقد. خب
 اکبر آقا، بالاخره یه کاری کردی جناب سروان بهت پیش این همه آدم تشر
 بزنه... چه دمغی شده. داره می‌ره. غرغرکنان داره می‌ره. خیالم از بابت این
 راحت شد. افراسیابی رفت سراغ احمد.

- پسر جان از خر شیطون بیا پایین. تو یه دانشجو هستی و به‌زودی درست
 تموم می‌شه. نامزدتو ببین، به چشم خواهری چقدر خوشگل و خانمه. چی کار

داری یه‌جای دیگه یه‌دنیای دیگه‌ای هم هست؟ چی کار داری کی بیشتر
 داره، کی کمتر داره. اصلن به من و تو چه مربوط؟ تو هم فردا پس فردا شاید
 کارهای بشی و وضعت توپ بشه. کافیه کمی خودتو با اوضاع وفق بدی. مثل
 خیلی‌ها... آره بابا. شاید وضعت بهتر از همه بشه. بشه... کی حسوده. پسر جان
 یکی می‌یاد، از ما، آدم‌هایی که خودش می‌خوادو می‌سازه و بعد چندی، مارو
 می‌ندازه دور و می‌ره سراغ فضای دیگه و آدمای دیگه...

- ولی من بهش نشون می‌دم که با من نمی‌تونه بازی کنه. من نشون
 می‌دم که چطور از دست سرنوشتی که واسم چیده فرار می‌کنم و می‌رم به
 یه دنیای دیگه. دنیایی که خودم واسه خودم برنامه داشته باشم که می‌خوام
 چی کاره باشم و چه کنم. دنیایی که توش این تفاوت‌ها نباشه.

- وا... جناب پاسبان افراسیابی ولش کن. چی کارش داری؟ بذار بره. به ما
 چه مربوط. می‌ره، بعد مدتی سرش می‌خوره به سنگ و برمی‌گرده.

- آخه اگه قبل برگشتنش یارو برگرده، چی؟

- اون دیگه به خودش مربوطه. ما آنچه شرط بلاغ بود بهش گفتیم. حالا
 این آقای دانشجو یا پند می‌گیره، یا نه.

- ای به چشم، افسانه‌خانم. باشه، به خواست شما کاری بهش نداریم. بره
 ببینم چه می‌کنه.

چی دارن آروم بهم می‌گن... دیوانه‌ها... من همه‌چی رو می‌شنوم و می‌بینم.
 - افسانه‌خانم، طرف همین اطرافه. داره مارو می‌پاد. مراقب باشین حرف
 اضافی که باعث دردسرتون بشه نزنین.

ای دیوانه... مثلن بهش ماموریت دادم بره کارو ردیف کنه. باشه، خوب شد
 اومدم. شخصیت‌های این داستان هم یه‌جوری‌ان. چی می‌گی؟ اینا که واقعی
 نیستن، همه‌شون ساخته‌ی ذهن خودتن. شاید چند وقت نرفتم سراغشون و

رهاش کنم. نه نه... نمی شه... واسه همیشه بختک می شه می افته به جونم... پس چی کار کنم؟ تمومش کن... احمد... آها احمد، درسته. این احمد خیلی سروصدا راه انداخته. زده به سرت؟ اون توی تصویر بوده. توی مغزت... تموم شد رفت. درسته، شاید مغزم به جورایی داشت به من می گفت روی شخصیت احمد بیشتر کار کن. شاید هم احمد که نمی دازه داستان مسیر خودشو طی کنه. آره آفرین. مثل زندگی خودم... چند بار دوستانم به من گفتن: «آسه بیا، آسه برو. چی کار به کار مملکت داری. ببین دیگران چه می کنن، تو هم همون کارو بکن.» خب چه باید کرد؟ یعنی... نه... آره... همینه... بهتره اونو به جوری حذفش کنی که هم درسی برای خودش بشه، هم برای بقیه! درضمن به مقدار داستان هم تکون بخوره و از یکنواختی بیرون بیاد. ولی چطوری؟ آها کاری می کنم مامورا توی دانشگاه بگیرنش و سربه نیستش کنن. نه، فکر خوبی نیست، اون وقت این داستان هم می ره کنار اون چندتا داستانی که مجوز چاپ نگرفته. پس چی کار کنم؟ چه بساطی راه انداختی پسر. آها... آره فکر خوبیه، به تصادف مثلن با ماشین که توی مملکت ما به چیز عادیه، براش جور می کنن. آره به مرگ جان سوز و جان گداز... عالی می شه. فکر خوبیه. بعد به شخصیت دیگه به جاش خلق می کنم. به شخصیت آروم و مطیع. شخصیتی که فقط به میل من کار کنه. حتی به میل من نفس بکشه. یعنی درواقع اون شخصیت سرکشو تو خودم بکشم و مطیع باشم... این حرفا چیه؟ چه ربطی به تو داره. موضوع داستانتو با موضوع خودت قاطی نکن مرد. خیلی خب باشه... واسه این که همه چی آروم باشه، مجبورم احمدو حذفش کنم. خب احمدجان کجایی که می خوام به مرخصی دائمی بهت بدم. دیگه ماموریتت توی این داستان تموم شد. حالا هرجایی که دلت می خواد می تونی بری. البته آگه باشی، که دیگه نیستی. هاهاها... کجاست این پسر؟ احمد... احمدجان بیا که

ولشون کردم، اینا تغییر حالت دادن. ولی هرچی باشه، شخصیت یه داستان نباید بدون اجازه ی نویسندهش کاری بکنه. اون باید مطیع و فرمانبردار خالقش باشه. دیگه ما که نباید دغدغه ی اینو داشته باشیم که نکنه شخصیت داستانونم فیلش یاد هندستون کنه و... بهتره برم سراغ داستان و تمومش کنم. باید زودتر ببندمش. شاید تقصیر خودمه... خودم هم توی خودم نامنظم شدم. هرچی... این چه ربطی به شخصیت داستان داره. چندماه نرفتم سراغشون، ببین چه بی نظمی ای افتاده به جونشون. شاید این بی نظمی از ذهن خودم شروع شده و به اینا سرایت کرده. هرچی باشه اینا بچه های خود منن. آره قبول دارم. الان درستش می کنم. بهتره برم سراغ نوشته هام و به نظمی بهشون بدم.

خب حالا درست شد. هر کی بره همون جایی که قبل از رفتنم بوده. آها... خوبه. الان تمومش می کنم و به مهر پایان می زنم زیرش که دیگه کسی نتونه آشوبی به پا کنه. تا تمومش نکردهم، کار دیگه ای نمی کنم. چندوقتی که داستانو نیمه تموم رها کردم و رفتم. آخه نمی دونستم چطوری ادامه ش بدم و تمومش کنم. انگار یه گره ی کور افتاده توی این داستان و نمی تونستم بازش کنم. شاید هم یه گره ی کور توی زندگی خودم... آره... همین طوره... من هم موندم با وضعیت خودم چی کار کنم. همه چیز به هم خورده. ولی باید زودتر این داستانو تمومش کنم تا از دستش خلاص بشم. ولی نباید خودمو اسیر شخصیت های داستانتون بکنم. بهتره داستانتو تا اون جایی که نوشتم به روخونی بکنم. ببینم چی نوشتم، چی نوشتم.

خب این هم خوندم. احساس می کنم روند ماجرا کسل کننده و یکنواخت شده. ضرب آهنگش ضعیفه. مثل زندگی خودم. مثل خودم... فکر می کنم در ادامه باید مسیر داستانو یه تغییراتی بدم. یعنی باید خودمو تغییر بدم... حالا خودمو ولش کن، بچسب به این داستان کوفتی. اصلن بهتره نیمه تموم

دیگه هم تو از دست من خلاص می شی و هم من از دست تو... کجاست این پسره؟! انگار احمد نیست. احمد نیست چیه، مرد حسابی؟ کجا می تونه بره؟ اون که واقعی نیست که جایی بره. ولی نیست. اوه... وقتی داستانو می خوندم چرا متوجه نشدم. هیچ جایی از احمد نشونی نبود. احمد... احمد... یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکنه واقعن رفته باشه؟ ...

ناپایان، زمستان ۱۳۹۵، ساری
آغاز، یووسکوله فنلاند، تابستان ۱۳۹۵

عروسک

بهتره برم یه سری به عروسک آبییم بزنم. خدا کنه نفروخته باشنش. قیمتش بیست و هفت هزار تومن بود. تا الان هشت هزار تومن جمع کردم. می مونه... می مونه... بیست و سه هزار تومن. واقعن همین می شه؟ این دفعه که اکبر زرنگو دیدم ازش می پرسم. گمون کنم تا یکی دو ماه دیگه پولش جور بشه. البته اگه هیچی نخورم... ای جان، آبییم خیلی خوشحال می شه. وقتی چشمش می خنده، حال می کنم. یعنی می شه؟ چرا نشه؟ اکبر می گه هر کاری، اگه بخوای، می شه.

... دستمال کاغذی... دستمال کاغذی اعلا فقط هزار تومن...

نباس این قدر برم تو فکر. از کاسی می افتم. خوب شد مادری رو راضی کردم آبی رو بفرسته مردسه. من که بعد مرگ بابا از شیش سالگی اومدم تو کار. خاک بر سرت، دستمال کاغذی فروشی رو می گی کار. بعله، همینش هم خیلی ها ندارن. مامان خواست آبییمو بفرسه بیاد وردست من کار کنه،

ولی من نذاشتم. گفتم مامان برفش بره مردسه تا مثل من بی سواد بار نیاد. آخه من فقط چند ماه رفتم مردسه. به یه سال نرسید اومدم بیرون. به مامان گفتم من کار می‌کنم تو هم که کار می‌کنی دیگه اونو نفرستیم توی خیابون و آواره‌ش نکنیم. به مامان یه جورایی فهموندم این جا چی به سر دخترا می‌یاد. حالیش شد. قبول کرد. دستشون درد نکنه همسایه‌ها و خونواده‌هایی که مامان پیششون کار می‌کنه. همت کردن آبجی رو فرستادیم مردسه. حالا هم باس این عروسکه رو بخرم و بدم بهش خوشحالش کنم. آها... نزدیک اون فروشگاهم. بهتره یه سری بزمن ببینم عروسک آبجیم در چه حاله. آها... ای جان، عروسکه سر جاشه. قیمتش زیاده کسی نمی‌خره. ولی حاجیت می‌خره. احمد واسه آبجیش این عروسکو می‌خره. اِهه... کارتس عوض شده. رنگش زرد شده. چی روش نوشته؟ سی... سی و پنج تومن. چی؟ سی و پنج هزار تومن؟ از اون هفته تا این هفته چی عوض شده؟ ما که هنوز دستمالامونو همون هزار تومن میرفوشیم. غلط کرده به قیمت دست می‌زنه! می‌زنم ویتربشو می‌شکنم. چی کار می‌تونن بکنن پسر؟ از دست تو چی برمی‌یاد؟ حتی اکبر زرنگ هم از دستش کاری برنمی‌یاد. آقاتیمور هم همین‌طور. بزرگ‌تر از اینا هم نمی‌تونن کاری بکنن. حالم گرفته شد. بی‌پدر قیمتو برده بالا. برم. راه بیوفتم برم، شاید اکبر زرنگو دیدم. باید ازش پیرسم چی کار می‌شه کرد. خیلی دلم می‌خواد واسه خواهرم این عروسکو بخرم. هوا داره سرد می‌شه و فروش ما هم کمتر می‌شه. باید وقت بیشتری رو توی خیابون باشم و دستمال برفوشم

– سلام آقا اکبر.

– به‌به احمدآقای گل... سلام. وضع کاسبی چطوره؟

– بد نیست. هوا سرد شده دیگه.

باید بهش بگم. آره باز اکبر چار کلاس درس خونده و سابقه‌ی کارش از

خیلی هامون بیشتره. هوای بچه‌هارو هم داره. بچه‌ها هم خیلی دوشش دارن.

– آقا اکبر. این یارو قیمت عروسکو برد بالا. وضع فروش هم جالب نیست.

– چند کرده قیمتشو؟

– سی و پنج هزار تومن.

– اوه... سی و پنج هزار تومن؟ احمدجان از فکر خریدن این عروسک بیا بیرون. به‌خصوص که زمستون داره می‌یاد و کار و کاسبی ما کساد می‌شه. تا تو بری پول جور کنی، قیمت عروسک، اگه فروش نرفته باشه، می‌ره بالا. تو پول پس انداز می‌کنی، هزار تومن، قیمت عروسک دوهزار تومن، سه‌هزار تومن می‌ره بالا. خب احمدآقا چی کار می‌خوای بکنی؟ تو یه پله می‌ری، قیمت اون عروسکه کمش دو پله بالاتر می‌ره. می‌تونن حریفش بشی؟

– آقا اکبر چی کار کنیم؟ همین به‌خواهر و دارم. خیلی هم دوشش دارم. دلم می‌خواد...

– خیلی خب، بغض نکن پسر. حالا بریم واسه‌ی فروش، من در این باره فکر می‌کنم. با بچه‌ها و آقاتیمور هم صحبت می‌کنم. بعدش بهت می‌گم چی کار می‌شه کرد. دو روز دیگه موقع ناهار بیا تو پارک. همون جای همیشگی.

– باشه. ممنون آقا اکبر خان.

– دستمال کاغذی اعلا... دونه‌ای هزار تومن...

...

این دو روز چقدر دیر گذشت. انگار ده روز طول کشید. از صبح که از خونه زدم بیرون تا الان که ظهر شده، تا حالا صد دفعه از این و اون ساعت پرسیدم. این دو روز تموم فرکم به عروسکه بود. از ترسم نرفتم ببینم یارو فروخته یا

نه. یا قیمتشو باز هم دست زده یا نه. باید ببینم اکبر زرنگ چه فرکی کرده. این هم پارک. اکبر نیومد. یعنی یادش مونده باس بیاد؟ می‌یاد. یعنی عروسکه هنوز فروش نرفته؟ نه بابا قیمتو برده بالا، کسی نمی‌خره. چرا کسی نمی‌خره؟ می‌خرنش که می‌فروشنش. این قدر آدمایی هستن پول دارن... پول دارن... بی‌شرفا این همه پولو چطوری به دست می‌آرن؟ آقا اکبر کجایی؟ دل شوره دارم. نمی‌دونم چرا.

– سلام. چیه پسر؟ خیلی تو فکری.

وای جانمی... اومد.

– سلام اکبر آقا. فک کردم نمی‌یای. فک کردم یادت رفته. فک کردم...

– بشین احمدجان. لازم نیست خودتو اذیت کنی و این همه فکر کنی...

ناهار تو خوردی؟

– نه... نه. اشتها ندارم.

– هاهاه... ببخشید خندهم گرفت. پسر جان مگه ما چی می‌خوریم که لازم

باشه اشتها داشته باشیم؟ تو کیفم یه کم نون و پنیر دارم، باهم می‌خوریم.

– نه نمی‌خورم.

– نکنه چلو کباب همراست آوردی؟ پسر جان آگه چیزی همراست نداری اینو

نصفش کنم.

– نه ممنوم. یه لقمه نون همراست دارم. نمی‌خواد نصفش کنی. این هم کیف

من. نگاش نکن آقا اکبر. خیلی پاره‌ست. این هم غذای من.

– نون خالیه؟ بیا یه کم پنیر بگیر.

– نه. عادت ندارم. نون خالی خوشمزه‌تره!

– خب احمد آقا کارو کاسبی چطوره؟

– خوبه. یعنی بد نیست.

– آقا اکبر برو سر اصل صحبت.

– احمدجان، من و تو دست‌فروشی دوره‌گردی هستیم که از صبح تا شب

تو خیابونای این شهر بین مردم لول می‌خوریم و واسه صدتومن پول چه کارها

که نمی‌کنیم. هیچ‌کی هم نیست دست مارو بگیره و از این بدبختی درمون

بیاره. خودمونیم و خودمون. اون وقت تو توی این وضعیت، با این بدبختی،

هوس کردی واسه آبجیت عروسک بخری؟ اونم یه عروسک چند هزار تومنی.

یه کم به خودت بیا آقا احمد. آره آبجیتو دوس داری، ولی هر کاری باید تو

اندازه‌ی خودش باشه، وگرنه کارا خراب می‌شه. حساب حساب، کاکا... یادم

رفته... آها برادر، احمد آقا، پسر جان مارو چه به این غلطا. ببخشید البته.

یعنی می‌خواد منصرفم کنه؟ چرا؟ پولشو من می‌دم. آره می‌خواد منصرفم

کنه.

– البته تصمیم آخرش با خودته. من با تیمور خان هم صحبت کردم و ازش

خواستم یه پولی بهت بده. قرضی. ولی اون قبول نکرد. این جور آدم با این که

همه‌ی زندگی‌شون از کار ما تامین می‌شه، هیچ وقت مارو داخل آدم حساب

نمی‌کنن و نمی‌خوان واسه ما کاری کنن. مثلن رییس ماست و سرمایه‌ی اونو

که داره می‌چرخه. آقاتیمور گفت... ولش کن مهم نیست چی گفته. فرقی به

حالت نمی‌کنه. بچه‌ها هم هر کدوم داستان خودشونو دارن. یه مشت آدم بیچاره

دور همو گرفتیم جون می‌کنیم تا آقاتیمور هر روز چاق تر بشه... چی بگم پسر...

بهتره به جای فکر و خیال بچسبی به کارت.

دیدی گفتیم می‌خواد منصرفم کنه؟ معلوم بود.

– اکبر جان ممنونم از تو. حرفات درسته. ولی... نمی‌دونم چی کار کنم. همه

فرکم این روزا شده این عروسکه.

داره چی از ساکش درمی‌یاره؟ عروسکه.

– این مال خواهرم بود. وقتی موضوع تورو بهمش گفتم، بهم گفتم: «من دیگه بزرگ شدم و این عروسکو لازم ندارم.» البته خواهرم خیلی این عروسکو دوست داره. همه‌ش می‌گفت: «واسه بچه‌ام نیگرش داشتیم.» ولی به خاطر تو و خواهرت، اونو داد به من که بدم به تو. ببخشید که کارِ دیگه‌ای از دستم برنمی‌یاد. دیگه خود دانی احمدآقا.

– خیلی قشنگه. خیلی نازه. از اون عروسک تو فروشگاه قشنگ‌تره.

– من هم همین فکر می‌کنم.

– آقا کبر. شما بزرگمانی. من خودش...

– پسر نمی‌خواد چیزی بگی. بده پسر، چشمتو پاک کن. این عروسکو پیش خودت نگه‌دار، اگه دیدی نتونستی اون عروسکه‌رو بخری، اینو بده به خواهرت. بهتر از هیچیه... با همین هم خوشحالش می‌کنی. پولاتو جمع کن واسه کارای واجب‌تر... بریم پسر. بریم به کار و کاسبی‌مون برسیم احمدآقا.
– ممنون آقا کبر.

الان نزدیک اون فروشگاهه‌ام. برم یه سری به عروسکه بزنم. دیدنش که اشکالی نداره. به اکبرآقا گفتم باشه... این عروسکی که به من دادی خوبه، ولی... اِهه... بی شرفا... قیمتو باز هم دست زدن... چهل هزار تومن... اوه... چه خبره؟ یعنی چی؟... بی شرف... سزای گرون فروش نخردنه. اکبرآقا عروسکی که آوردی قشنگ‌ترین عروسک دنیاست. امشب می‌دمش به آبجیم. ختمنی خوشحال می‌شه.
– دستمال کاغذی اعلا... از حراج هم حراج‌تره. فقط هزار تومن...

آبان ۹۵

سیاه و سفید

نسرین که مثل همیشه خوابه. سوار ماشین که می‌شه، انگار یکی وانش لالایی می‌گه. البته این دفعه حق داره که بخوابه؛ یک هفته‌ای توی این شهر و اون شهر، واسه‌ی این که تو مسافرت به ما خوش بگذره، خیلی کار کرده. بچه‌هارو باش، یادشون رفته مادرشون خوابیده. «بچه‌ها یه کمی یواش‌تر...» دارا متوجه شد و به سارا اشاره کرد که آروم‌تر حرف بزنن.

– بابا، هم خسته شدیم، هم گشمنونه. می‌شه شهر بعدی نگه‌داری هم غذا بخوریم و هم یه کم خستگی درکنیم؟

– آره دارا جان... من هم خسته شدم. خیلی وقته دارم می‌رونم.

دیگه نگفتم خوابم گرفته.

– پس گازو بگیر و تندش کن.

– نه بابا، تند نرو. مامان بیدار شه، می‌دونی که عصبانی می‌شه.

– سارا جان نگران نباش... آروم می‌رم.

ولی من هم خسته شده‌م. خوابم می‌یاد. بهتره یه کم تندترش کنم. نسرين خوابه، نمی‌فهمه.

...

آها... داریم نزدیک می‌شیم. این هم تابلوی شهر.

به شهر «ب»

شهر سیاه و سفید

خوش آمدید

اِهه... خل شدن. این چه تابلویی؟ این روزا هر شهری واسه خودش اسم مستعار تعیین می‌کنه. «به شهر ب، شهر سیاه و سفید، خوش اومدین» مسخره‌ها...

این هم شهر «ب»... اِهه... اینا چرا این چوری‌ان. اگه تو ماشین نبودم، فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. یه سری لباس سفید تنشونه، یه سری هم لباس سیاه... اوه درسته... شنیده بودم اهالی این شهر از دو طایفه‌ی مختلفن که همیشه با هم درگیرن... خوبه بچه‌ها و نسرين خوابیدن. بهتره برم اون رستورانی که کمی دورتر از مرکز شهره و معمولن خلوته...

آها... این جا خوبه... ماشینو هم می‌شه راحت پارک کرد.

بچه‌ها بلند شین... نسرين بیدار شدی؟ قرار شده یه آبی به دست و صورتمون بزنینم و یه غذایی هم بخوریم. تنبلا پیش به سوی رستوران... اوه چقدر شلوغه این تو... اِهه این جا هم که...

- بابا اینا چرا لباساشون این جوریه؟

- چیزی نیست دخترم، واسه اینه که طایفه‌هاشون معلوم بشه.

- طایفه یعنی چی بابا؟

- بهت می‌گم... فعلن بریم یه جایی پیدا کنیم، بشینیم.

- بابا چهار تا از صندلی‌های پیشخون خالیه. بریم اون جا؟...

- آره... دیدم... بریم.

- نادر اول من و بچه‌ها می‌ریم دستشویی... اومدیم، تو برو... توی این

فاصله بین غذا چی دارن.

- باشه شما برین. وسایلتونو بذارین رو صندلی، بدونن جا گرفته شده.

- آقا... آقا غذا چی دارین؟

- غدامون تموم شده. فقط می‌تونم نیمرو بهتون بدم.

- اِهه... چرا؟ فقط نیمرو؟

- دیگه ببخشید. خیلی وقته غذا تموم شده.

این کناری من هم داره نیمرو می‌خوره. نیمروش یه جوریه.

- آقا سلام... فقط نیمرو داره. عجیب نیست.

- عجیب نیست... همیشه فقط نیمرو داره... و همیشه هم می‌گه دیر

اومدی غذا تموم شده، فقط نیمرو داریم...

چه خنده‌ی مسخره‌ای می‌کنه بدتر کیب لباس سفید. واسه چی می‌خندی

حالا؟

- این عروسکه خیلی باحاله. چرا می‌خنده. همیشه می‌خنده؟

- بله... همیشه می‌خنده... مال دخترمه.

- مسافری؟ آره مسافری... از لباس معلومه.

- بچه‌ها دارن می‌یان، اونا هم مسافرن... از لباساشون معلومه.

غیب می‌گه مرتیکه.
 - آره هنوز مسافرین...
 چی می‌گه واسه خودش؟ داره می‌ره و مثل دیوونه‌ها تکرار می‌کنه. «هنوز مسافرین... هنوز مسافرین...» دیوونه‌ها...
 - چی شد نادر؟
 - هیچی طرف انگار دیوونه بوده. بشینین تا من برم دستشویی برگردم... آها... راستی غذاشون تموم شده، فقط نیمرو دارن.
 - من نیمرو نمی‌خورم.
 - دختر کم به ساعت دیگه می‌ریم خونه... حالا امروزو کوتاه بیا...
 - نسرین جان سفارش بده تا من پیام.
 چی کار کردن با خودشون... غیر لباس، این چه گرمیه... شاید رسم طایفه‌شونه... زیادی خودشونو درگیر رقابت طایفه‌ای کردن... انگار مردم این شهر زده به سرشون. خب بهتره صورتو بشورم... آخیش چه حالی می‌ده... برم... غذامونو بخوریمو از این دیوونه‌خونه دربریم.
 - نسرین ماست نگفتی بیارن؟
 - هیچی ندارن... این تخم‌مرغ هم به طعمی داره... به زور خوردمش...
 - آقا یه نوشیدنی...
 - فقط یه جور نوشیدنی داریم... تموم کردیم...
 - بعله می‌دونم... همونو بده...
 - این هم یک لیوان آب...
 - ممنون...
 خانمه چه ریختی خودشو درست کرده... همه‌شون یه جور گرم کردن... ولی این یکی لباس سیاه بهش می‌یاد...

- آقا تو مسافری؟!
 - بله...
 آروم حرف بزنم بچه‌ها نفهمن چی می‌گه... آخه انگار اینا همه‌شون دیوونه‌ان.
 - از کجا می‌بای؟ کجا می‌ری؟
 - با خانم و بچه‌هام مسافرت بودیم... داریم برمی‌گردیم به شهر «ج»... اهل اونجایییم.
 - اوه... آره... می‌رفتین... می‌رفتین... من چند روز طول کشید تا وضعم معلوم بشه؟ آخرش سیاه‌پوش شدم. تو چی دوست داری؟
 - من؟ نمی‌دونم.
 یه جوری نگاه می‌کنه. چه چشمای بی‌روحو هم داره. باید می‌فهمید تنها نیستم
 - لباسم قشنگه؟
 - بعله... قشنگه...
 - ممنون... ممکنه تو هم لباست این رنگی و این شکلی بشه. اگه بشه خوب می‌شه.
 - لباسم؟ چرا؟
 روم نشد بگم هیچ وقت دلم نمی‌خواد این لباسا رو بپوشم.
 - یادت باشه من لباس سیاه هستم.
 - من هم پورستارم. نادر پورستار.
 - وای چه با مزه‌ای!
 داره به بچه‌ها نگاه می‌کنه. حالا داره به نسرین نگاه می‌کنه. خوبه اونا سرشون گرم خوردنه.

- اینا که رفتن واسه خودشون. تو ولی حیف می شی اگه این جا نمونی...
می شه نری؟... دلت می خواد بری؟
زنیکه کامل دیوونه ست... خجالت هم توی اون چشمای بی روحش نیست.
روز روشن... بابا، زن و بچه م این جا نشستن... حیا کن...
- بله خانم ما غذا مونو که خوردیم می ریم.
- ما؟
- اونا رو کجا می بری؟ نمی تونی بیریشون...
- چی می گه این خانمه؟
- هیچی داراجان... چیزی نیست. تو غذا تو بخور...
- اگه سیاه پوش شدی یه سری به من بزن. ازت خوشم اومده.
- بله... چشم...
چی دارم می گم... خوب شد رفت...
- نادر این زنه چی می گفت؟
- چیز مهمی نگفت... از کجا اومدین. کجا می رین... از این حرفا.
چی بگم بهش... چرا بی خودی ناراحتش کنم؟
- وا... یه ساعت داشتین با هم دل می دادین، قلوه می گرفتین. اون وقت
می گی هیچی نگفتین. زن ایکبری داشت می رفت، گفت یه سری به من
بزن... از این حرفا...
- جون تو چیزی نگفت... این جا همه دیوونه ان.
- خوبه خوشگل هم نبود.
اِه... چرا بلند شد... غذاشو کامل نخورد.
- بچه ها من می رم بیرون یه سیگار بکشم. غذا تونو خوردین، بیاین.
نه، راستی راستی شک کرده... آخه زن... من...

- بابا بریم... مامان انگار ناراحت شده.
- داراجان باور کن من... یعنی...
- می فهمم بابا... مردم این جا یه جورای ان... بهتره زودتر بریم.
بهتره از دلش دربیارم... نه محلم نمی ده... چی بگم...
- بابا الان مامانو ولش کن، بذار بریم تو ماشین...
- بابا بابا، پارک...
- نه سارا جان یه ساعت بیش تر نمونده تا شهر خودمون... اون جا برو پارک.
ای وای... از لج من دست بچه رو گرفت رفت سمت پارک... نسرين جان
بیا بریم...
- بابا بیا ما هم بریم... امروز مامان توی دنده ی لجه...
باز خوبه توی پارک کسی نیست. دارا رفته با سارا تاب بخورن. بشینم
پیش عیالم تا از دلش دربیارم.
- نسرين جان درست نیست این آخرای سفر خلقتو تنگ کنی.
نه... جواب نمی ده. بچه ها داره می رن سمت سرسره. چند تا بچه ی
سیاه پوش هم اومدن... الانه که بچه ها با اینا هم صحبت بشن و اونا هم مثل
بزرگتراشون چرت و پرت بگن.
- دارا... سارا... بیاین... بیاین می خوایم بریم.
- خانم بلندشو بریم...
- بابا چی شده؟ حالا چه عجله ای داری؟ ما تازه گرم افتادیم. هنوز
سرسره بازی نکردیم.
- برین سرسره... ما می مونیم تا شما بیاین.
- بابا باشه؟
- باشه... برین...

نسرینو ببین... چنان ترسیده که راه نمی‌ره... می‌دوه... بچه‌ها همین‌طور غر می‌زنن... این هم از ماشین... زودتر دربریم از این شهر خراب‌شده... من دیگه پامو توی این شهر نمی‌ذارم.

— مامان تو که گفتی تا هر وقت دلتون بخواد می‌تونین بازی کنین.
— آره دخترم، ولی متوجه شدم که خیاطم گفته بود امروز باید برم پرو لباس. آگه امروز نرم، دوخت لباسمو عقب می‌ندازه، واسه عروسی پریساجون آماده نمی‌شه.

آخیش... این هم جاده... خوبه نسرین باز هم رفته توی چرت... ولی جالبه هر چند دقیقه بیدار می‌شه و ترانه‌رو عوض می‌کنه. چرا؟ دنبال آهنگ بخصوصی می‌گرده؟ آهنگو عوض می‌کنه و می‌خواهه. بچه‌ها هم خوابشون برده. چه عجب... حتمن خیلی خسته شدن. دیگه داریم نزدیک می‌شیم. خونه ما داریم می‌آییم. اه... نسرین بازهم بیدار شد. یه ترانه‌ی غمگین گذاشت. اوه... هنوز نگاهش قشنگه... و لبخندش... دوباره خوابید... این هم تابلوی شهر ماست.

به شهر «ج»

شهر سیاه‌وسفید

خوش آمدید

این چی می‌گه... تابلوی شهر ما چرا عوض شده؟ توی همین یه هفته که نبودیم؟ خیلی گیج شدم. ببینم نسرین بیداره، ازش بپرسم این یعنی چی؟ وای... چشماش یه‌جوری شده. مثل چشمای اون زنه توی پارک... یا اون زنه توی رستوران... دیگه اون زیبایی و برق سابقو نداره... چرا... وای...

نه... نسرین حسابی روی دنده‌ی لجه... بهتره بهش بگم این‌جا آدم‌ها مشکوکن... یه جورى ان...

بهتره بهش بگم زنه تو رستوران چی گفته به من...
— این حرفا چیه نادر؟ از تو بعیده... اینا هم آدمن. دیگه حالا یه کم... یه جور... یه‌طوری ان... فکر کنم خودشونو به‌شکل اجدادشون درآوردن... جناب‌عالی یا توهم زدی، یا می‌خوای یه‌جوری لاس‌زدن با اون زنه رو ماست‌مالی کنی...
نه... دارم دیوونه می‌شم. هم از بابت این آدم‌ها و هم از تصویری که نسرین داره...

— سلام خانم.

این خانم سیاه‌پوش دیگه چی می‌گه. با بچه‌ی سیاه‌پوشش اومده پارک...
— سلام...

— شما انگار اهل این‌جا یین ولی این آقا اهل این‌جا نیست... نباید این‌جا باشه...

— نه... ما هیچ‌کدوم اهل این‌جا نیستیم خانم...

— اهه... عجیبه... پس لطف کنین زودتر از این‌جا برین... نباید قاطی کنین... هر کی باید جای خودش باشه.

دست بچه‌شو گرفت و رفت... نسرین هاج‌وواج مونده... ترسیده... خودشو چسبوند به من...

— نادر جان... بچه‌هارو صداشون کن بریم... این زنه یه‌جوری بود... نگاهش... حرف‌زدنش... منظورش چی بود؟

— من که بهت گفتم اینا یه‌جوری ان...

— نادر بچه‌ها رو صدا کن...

— دارا... دست سارا رو بگیر، بیا بریم.

لباسش... لباسش سیاه شده... چی کار کنم؟... نمی‌دونم چی کار کنم... بچه‌ها...
بچه‌ها مادرشونو این جور ی نبینن... وای... بچه‌هام... لباساشون سیاهه... نگاه
هردوتاشون خالی و بی‌روحه... دارم دیوونه می‌شم... این عروسکه چرا هنوز
می‌خنده...

تورنتو، ۱۴/۴/۹۶

صلوات

مینی‌بوس به ابتدای سربالایی که رسید، یکی از مسافرها با صدای بلند
صلوات خواست. مسافرها صلوات فرستادند. راننده پس از طی چندمتر از
سربالایی درحالی که دنده را یک کرده بود، صلوات خواست. مسافرها صلوات
فرستادند. پس از چند دقیقه مینی‌بوس ایستاد. شاگرد راننده صلوات خواست.
مسافرها صلوات فرستادند. راننده که با چندبار گاز دادن و عوض کردن دنده
نتوانست مینی‌بوس را به حرکت درآورد، ترمزدستی را کشید. سرش را به سمت
مسافرها برگرداند. سیزده نفر روی صندلی‌ها و سه نفر روی چهارپایه‌هایی که
بین صندلی‌های دو طرف قرار داشت، نشسته بودند. راننده چشمش به حاج
سیف‌الله که افتاد، قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و گفت:

– حاج آقا می‌بینی؟ باز یه نفر یادش رفته صلوات بفرسته. نمی‌گم بدجنسی
کرده و به عمد بوده. حتم یادش رفته یا خواب بوده. خدا عالمه...
حاج آقا که درحال خواندن دعا بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد.

ولی حرفی نزد تا دعایش نشکند. یکی از مسافرها رو به بغل دستی‌اش کرد و درحالی که سعی می‌کرد راننده صدایش را نشنود، گفت: «پدر بیامرز الان هفت‌هشت ساله، یعنی از وقتی این ماشین قراضه رو آورده توی این منطقه، این جا که ماشینش وا می‌ره، همین حرفو می‌زنه.» راننده درحالی که با لنگی که در دستش بود عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

– هم‌ولایتی‌های عزیز، برای جبران آن یه نفر غیرصلواتی، غیر از زنا و بچه‌ها، و البت حاج آقا سیف‌الله، خواهش همه برین پایین با راهنمایی اکبر ریزه، شاگرد مارو می‌گم، هولش بدین این ابوطیاره رو تا سربالایی رو رد کنیم. فقط بالاغیرتن، خداوکیلی، صلواتونو نخورین! یادتون باشه صلواتو می‌فرستن، نمی‌خورن! هاما شالله... صلوات هرچی با صدای بلندتر باشه، زودتر سربالایی رو رد می‌کنیم.

ساری، آذر ۹۷

عروسی

مرد وارد بار شد و روی صندلی پیشخان نشست. نفسی تازه کرد و گفت:
– سلام موسیو مارتیک، یه گیلاس... از همون همیشگی.
موسیو مارتیک که مشتری چندساله‌ی خود را می‌شناخت، یک‌ظرف خیارشور و یک کاسه ماست روی میز گذاشت و پس از مکثی گفت:
– آقا خسرو امروز چه خبر است؟ شیک کرده‌ای؟
مرد با گفتن «سلامتی» محتوای استکان را یک‌باره سرکشید و گفت:
– امروز روز عروسیمه... باید برم مراسم.
– عاروسی؟ آها... یادم آمد. پس این جا چه کار می‌کنی؟
– خونواده‌ی عروس یه کمی مومن‌ان. سنتی‌ان... توی مراسم عروسی قراره از عرق مرق خبری نباشه. گفتم برم پیش موسیو یه لبی تر کنم و بعدش برم واسه عقد.
– بابا تو دیگه کی هستی؟ بریزم؟

زن دزد نیستن.

– هستن موسیو. دیگه نمی شه به کسی اعتماد کرد.

و آهسته طوری که می خواست کس دیگری نشود، گفت:

– حتی به همکارهام هم نگفتم امروز عروسی دارم. این دفعه باید حواسمو جمع کنم کسی نیاد نامزدمو فراری بده. بریز موسیو، نترس هنوز جا دارم.

– بس است آقا خسرو... مراسم عروسی خراب می شود.

– نه موسیو جان... ببین منو...

مرد از روی صندلی بلند شد. چند قدم راه رفت و درحالی که خیلی نمی توانست خودش را کنترل کند، دوباره روی صندلی نشست و گفت:

– دیدی موسیو؟ میزون میزونم...

– دهانت چی؟ بوی عارقی دهانت را چه کار می کنی؟

– درستش می کنم. یه آدامس می جوم ردیف می شه.

– خُب آقا خسرو حالا بهتر است تمام کنی. برو عاروس خانم منتظرت است. نکند باز دیر بشود و مراسم به هم بخورد. برو بابام.

– آها... درسته. راست گفتم موسیو. یکی دیگه بریز. چون تو آخیره.

موسیو استکان را پر کرد. مرد با گفتن «سلامتی» محتوای استکان را سرکشید. یک اسکناس روی پیشخان گذاشت و گفت:

– بقیه ش مال خودت. من برم. عروس خانم منتظر منه. بستگان دوطرف همه منتظر منن. من رفتم.

موسیو از پشت پیشخان بیرون آمد و به مرد کمک کرد تا به سمت در خروجی برود. در را برایش باز کرد و گفت:

– برو به سلامت. مراقب خودت باش. یک راست برو خانه. به امید دیدار.

مرد رفت و موسیو به پشت پیشخان برگشت. با پیش بندش اشکش را

– آره... بریز...

مرد پیک دوم را نیز سر کشید و با اشاره، از موسیو خواست استکان را پر کند. سپس گفت:

– دختر خوبیه. خیلی قشنگه. موهای بلند مشکی، چشم های عسلی... خیلی نازه. عاشقشم.

– مبارک باشد. تو هم سروسامان می گیری و زندگی خوب می شود.

– آره. زن خونهداری هم هست.

– مبارک باشد.

– یه مراسم ساده ست. فقط فامیلا هستن. و گرنه دعوت می کردم.

– تاشکر...

– بریز موسیو. بریز نترس.

– راستشو بگو، باز هم توی خانه ت چند پیک زدی و آمدی؟

مرد آرام خندید و گفت:

– خیلی بلایی موسیو... آره... دو سه پیکی زدم. ولی پیش تو عرق خوردن یه مزه ای دیگه ای داره.

– باید دوستی، دوستانی پیدا کنی. آخرش که چی؟ تنهایی تا کی؟

– دوست؟ موسیو باز رفتی تو فاز دوستی؟ ولش کن... به سلامتی.

– نوش جان. تاکی می خواهی از صبح بروی اداره، غروب بروی خانه، توی خانه هم بنشین با در و دیوار خلوت کنی، گاهی چندپیک بزنی، و گاهی بیایی این جا؟

– ولش کن موسیو. اگه با یکی دوست بودم، الان اون نامرد این دختره رو هم از من می دزدید. قبول داری؟

– چه عرض کنم؟ عااجاب آدمی هستی تو. همه ی آدم ها که بی معرفت و

پاک کرد و پیش خود گفت: «لعنت به تو نادوست که نامزد این مرد بیچاره را غُر زدی و فرار کردی. درست روز عاروسیش. ببین این بدبخت بیچاره رو که هرسال یکی دوبار مست می کند و فکر می کند دارد می رود دختره را عقد کند. بد است که آدم گاهی عقل خودش را از دست بدهد. هی هی... روزگار نامارد با آدم چی کارها می کنی!؟»

تورنتو، شهریور ۹۶

من هم انسانم

دیگه کلافه شده‌م. اومدم این جا که زندگیم سروسامون بگیره، بدتر شده. این جا هم مردمش راحت نمی‌ذارن. گاهی بدتر از مردم ما هستن... ظاهرشون رشد کرده، باطنشون هنوز خرابه. این «یو-ان» هم هی امروز و فردا می‌کنه. آخه خاک بر سرتون می‌خواین وقتی مُردم وضع منو روشن کنین؟ ولش کن دیگه، خسته شدم. بهتر شد خودم دست به کار شدم. هیچ کی نمی‌تونه به من کمک کنه، غیر از خودم. خب رسیدم. این هم دریا... اقیانوس... هر کوفتی... مهم نیست... ای اقیانوس بی‌ریخت، می‌خوام جزئی از تو بشم...

- مستر... مستر، عکس... دور... بین...

اینارو باش...

- چرا هول شدی داریوش، دوربینو بهش نشون بده، می‌فهمه.

- ایرانی هستین؟

- بله بله... شما هم ایرانی هستی، آره؟

- آره... می‌خواین از تون عکس بگیرم؟
 - بله... ممنون... این نامزدمه، جوانه. منم داریوشم.
 - خوشبختم. اجازه بدین عکستونو بگیرم.
 - آقا دستت درد نکنه. این‌جا زندگی می‌کنی؟
 - آره... یعنی فعلن. تا برم یه کشوری...
 - می‌شه رفت؟
 - خُب بستگی داره.
 - به چی بستگی داره؟ ما الان نامزدیم، یعنی عقد کردیم. چند روزی رو اومدیم ترکیه واسه تفریح و کمی هم خرید. نامزدم، جوانه، خیلی دلش می‌خواد بریم یه کشور اروپایی. شاید هم کانادا. چطوری می‌شه رفت؟
 - بستگی داره... یا باید پول زیاد داشته باشین، یا علم زیاد. یا سیاسی باشین یا مذهبتونو عوض کرده باشین...
 - زبان چی؟ زبان هم باید بلد باشیم؟ من زبانم خوبه، تو مدرسه کمتر از هجده نمی‌شدم.
 - طرف دلش خوشه. دو کلمه نمی‌تونه انگلیسی صحبت کنه اون وقت می‌گه زبانم خوبه.
 - بله خوبه که زبان بدونین، ولی بستگی داره چه کشوری می‌خواین برین، چون بهتره زبان همون کشورو یاد بگیرین.
 - من دوستم رفته کانادا. داییش اون‌جا بود، پارتیش شد. البته اون مذهبشو عوض کرده بود. به ما گفت به کسی نگیم! واسه دررفتن رفته مسیحی شده! راستی شما چی؟
 - من منتظر جواب یو- ان هستم.
 - یو- ان؟ یو- ان دیگه کجاست؟

- سازمان ملل...
 - آهان... بعله. پناهندگی... خُب تو جزء کدوم گروهی؟ نکنه تو هم مذهب تو عوض کردی؟
 - من؟... نه... من نه.
 - سیاسی میاسی که نیستی؟ بهت نمی‌یاد.
 - رو به نامزدش کرد و گفت:
 - به این دوستمون می‌یاد بیشتر چی کاره باشه؟
 - اوا... دختره رو ببین چه نگاهی می‌کنه خاک بر سر.
 - موزیک... تو گروه موزیکه. یا.. مُدِلینگه... آره مُدِلینگه... مدلینگ بهش بیشتر می‌یاد. چشم و ابروش که خیلی باحاله.
 - دختره پاک خُله! طوری به من نگاه می‌کنه که... الانه پسره غیرتی بشه بزنه دندونامو بریزه توی دهنم!
 - ولش کن جوانه، بهتره خودش بگه.
 - سیاسی که نیستی. نه بهت نمی‌یاد.
 - عزیزم اذیتش نکن، شاید نخواد بگه. آخه خیلی از ایرانی‌ها این‌جا به صورت مخفی زندگی می‌کنن. درسته آقا؟ راستی اسمت چیه؟
 - هوشنگ.
 - ول کن نیستن. بی‌خود گفتم من ایرانی‌ام. یه عکس خواستین، از تون گرفتم، برین پی‌کارتون دیگه. برین بذارین به درد خودم بمیرم.
 - چند وقته این‌جایی؟
 - حدود دو سالی می‌شه.
 - دو سال؟! هنوز کارت ردیف نشده؟ اوه... خیلی طول کشیده. نکشیده؟
 - نه زیاد. معمولش همینه. بعضی‌ها بیش‌تر از دو ساله که اینجان و هنوز

www.mehrpub.com

- خب برو ببینشون. می شه؟ نمی شه؟ آخرش نگفتی تو به چه بهونه ای داری می پری؟ خیلی خب ولش کن. شاید نمی خوای کسی بدونه.

آره نمی خوام کسی بدونه، مثل این که هردوتا شون خیلی پرتن، هیکلم کاملن نشون می ده.

- آقا هوشنگ چی می شه اگه بدونیم. شاید ما هم راه تورو انتخاب کنیم. دست داریوش باشه، هیچ وقت پامون به اون ورا نمی رسه.

واقعن خنگن. به خصوص دختره. ولی فکر کنم پسره فهمیده. ول کن هم نیستن. بهتره خودم برم.

- هوشنگ جان، پسر خاله م می گفت واسه بیرون رفتن پول زیادی لازمه. راست می گه؟

- آره... پول زیاد می خواد. این جا بهتون کار نمی دن. مگر کارهای سخت و سیاه.

- واه اگه می خواستیم کار سخت کنیم که توی مملکت خودمون کار می کردیم.

- خودتون بهتر می دونین. من فقط محض اطلاعتون گفتم. اگه پول خوب داشته باشین که خب بعله، لازم نیست کار کنین.

به سرووضعشون نمی یاد که پولدار باشن.

- عزیزم بیا بریم یه دوری بزنیم.

- می ریم، حالا چه عجله ایه. بذار ببینیم این آقا هوشنگ آخرش می گه از چه طریقی داره می پره؟ آدم تو کشور غریب یه هم زبون و هم وطن گیر بیاره، خیلی خوبه.

چه جالب، تو کشور خودم تحویل نمی گیرن و آدم حسابم نمی کنن، حالا این جا شدم هم وطن و هم زبون.

کارشون درست نشده.

- بفرما جوانه خانم، باز می گی بریم خارج. مگه ما می تونیم چندسال این جا سرگردون و منتظر بمونیم؟

- می شه... حوصله می خواد. دیگران اگه تونستن، ما هم می تونیم. تو نمی خوای مامانتو ول کنی!

- عزیزم ربطی به مامانم نداره. یه عالمه پول می خواد توی این چند سال خرج زندگی کنی.

- یه مقدار با خودمون می آریم، یه مقدار هم این جا کار می کنیم. قبل از این که بیاییم ترکیه من از فرزانه پرسیدم، گفت به موقع بهتون می گم چی کار کنین. فرزانه گفت یه مدتی مسلمون نامسلمون بودین، چند سال هم مسیحی نامسیحی می شین!

اوا دختره رو ببین، نیشش باز شده خودش به حرف خودش می خنده، خاک بر سرت. بدتر کیب!

- داریوش جان تو کاریت نباشه، بسپارش به من. سه سوت می برمت خارج، طوری که یک سال بعدش فارسی حرف زدن یادت بره! هر جا بریم، بهتر از ایرانه. درسته هوشنگ خان؟

- نمی دونم... یعنی شاید...

وا... چه عصبانی و خشمگین نگام می کنه. بهتره جوابی بدم که دوست داره، آره بهتره.

- آره خب. معلومه که هر جایی بهتر از ایرانه.

- پسر یه جوری جواب دادی انگار خیلی هم خوشحال نیستی از این که می تونی بیرون باشی؟

- راستش... نه. دلیم واسه خونواده م تنگ شده.

نگاه کن، اون دوتا دختر و پسر چه بی خیال همه همدیگه رو بغل کردن و دارن همو می بوسن. چه مضحک و خنده داره. چیش خنده داره؟ منظورم وضع خودمه... آخه... آخه... الان نمی دونم من دلم می خواد جای کدومشون باشم! دختره یا پسره؟ بهتره به مامان زنگ بزنم و آخرین بار صداشو بشنوم... بهش می گم پولم داره ته می کشه. واسه همین زنگ زدم... نه... طفلی پدر و مادرم. از کلاس دوم، شاید هم سوم ابتدایی بود که وضعیت من معلوم شد. بابا و مامان مجبور شدن منو از مدرسه بیارن بیرون و خونه نشینم کنن. یه ذره چیز هم که بلدم، مامان تو خونه یادم داده. اولش فکر می کردم چه پدر و مادر بدجنسی دارم. چقدر دربارهی خواهر و برادرهام فکرای ناچور کردم، ولی بزرگ تر که شدم و وضعیت خودمو بهتر فهمیدم، بهشون حق دادم. دیگه منو با خودشون به هیچ مهمونی ای نمی بردن. حتی عیدنوروز... نه عروسی، نه عزاء... آخه مایه ی ننگشون بودم. اگه مهمون هم داشتیم، من توی یه اتاق زندونی می شدم. نباید صدام درمی اومد. ای بابا، این اشک ها هم انگار وقت گیر آوردن. این حرفام که تازگی ندارن. هر روز دارم با خودم تکرار می کنم. چرا اون هایی که خودشونو نماینده ی خدا می دونن، منو جزو آدم حساب نمی کنن؟ مگه غیر از اینه که منم همون خدایی آفریده که اونا رو آفریده؟ ولش کن، بازم الکی دارم با خودم چونه می زنم. اون بچه رو ببین چه قشنگه. آره... من هم بچه بودم قشنگ بودم. خدا کنه این بچه مثل من نشه. خیلی بده. غذاییه واسه ی خودش. به خصوص اگه توی کشورهای عقب افتاده و جهان سومی باشه. خاک بر سرا. این کشورها با این که بیشترشون مذهبی ان، ولی نمی خوان قبول کنن من و امثال من هم از همون خاکی به وجود اومدیم که اونا به وجود اومدن. چرا نمی خوان درک کنن که ما هم حق زندگی داریم؟ به خدا قسم، جای کسی رو تنگ نکردیم. چقدر بده که آدمایی مثل ما معلوم نیست کی هستیم؟ زنیم، مردیم... ولی این مهم

- درسته آقا هوشنگ؟ کجایی شما؟ خیلی رفتین تو خودتون. حواستون به من نیست؟
- چرا... بله، هم وطن. قشنگه.
- بیا بریم جوانه. خیلی وقته این جاییم. بیا بریم. قرارمون یادت رفته؟
دیرومون می شه.
- باشه. هوشنگ جان خداحافظ و به امید دیدار. راستی کدوم کشور قراره برین؟
- آمریکا... قراره برم آمریکا.
- کی؟
- معلوم نیست.
- فعلن خداحافظ.
- آقا هوشنگ از دیدنت خوشحال شدم. خداحافظ.
- خداحافظ. مرسی.

یعنی واقعن متوجه وضعیتم نشدن؟ فکر کنم پسره فهمیده بود، ولی نخواست پیش من به دختره بگه. باز هم به معرفتش. ولی دختره که کلن تعطیل بود. خاک بر سرش. ای بابا، باز چشمام خیس شده. هنوز وقتی احساساتی می شم اشک توی چشمام جمع می شه. ای خدا، چرا آخه؟ ولش کن، این چندساله مگه این همه ازش پرسیدی، جواب گرفتی؟! آخرش چی؟ کی می خواد جوابمو بده؟ مگه من بندهش نیستم؟ آخه مگه نمی گه همه ی این آدمها و این همه چیزا رو خودش تنهایی آفریده؟ آخا واسه چی منو این جور آفریدی؟ اگه قراره آدم هایی که به دنیا می یاری بعدش ازشون بازخواست کنی، باید مشخص باشه مردن، زدن، چه جنسیتی دارن... خب بفرما الان من تو کدوم قسمت بندی تو قرار دارم؟ آخرش قراره حوری بشم یا غلمان؟! اون جارو

نگفت. اما من ول کن نبودم. بهش گفتم: «من هم می‌خوام بدونم از این به بعد چی باید بنویسم. می‌خوام یکی به من بگه من کی ام، کجام، کجای این دنیای به این بزرگی جای منه. یعنی یه جای کوچولو نیست من توش جا بگیرم و آروم بگیرم زندگیمو بکنم؟ آخه دست من نیست که این جوریم.»

چقدر کبوتر این دور و بر می‌چرخن. توی آب مرغای ماهی‌خوار چه حالی می‌کنن. خوش به‌حالشون. یعنی اونا هم از این مشکلات دارن؟ نه بابا... این چیزا فقط مال ما آدم‌هاست. حیوونا کاری به این کارا ندارن. ما آدم‌ها اشرف مخلوقاتیم... زکی... خاکِ عالم توی سرتون؛ می‌خوام که اشرف مخلوقات نباشین. شما حتی از پست‌ترین حیوونا هم پست‌ترین. فکر کردین همین که به خودتون اشرف مخلوقات بگین، که خودتونو بزرگ جلوه بدین، بزرگ شدین؟ آخه خاک توسرا، شما چه جور اشرف مخلوقاتین که نمی‌فهمین همه‌ی ما از یک‌جا می‌آییم. همه از یک جنسیم و همه به یه‌جا می‌رییم. ای‌خدا، من اگه جای تو بودم... ولش کن، باز رفتی یقه‌ی خدارو چسبیدی؟ به اون چه ربطی داره؟ همه‌چی دست اونه. نه، گمون نکنم، اگه دست اون بود، آدم این‌طور وحشی نمی‌شدن؛ نمی‌بینی چطوری دارن همدیگه رو لت‌وپار می‌کنن؟ هیچ گروهی گروه دیگه رو قبول نداره. خاک توی سرتون کنن، مثل آدم بشینین زندگی‌تونو بکنین. چیه هر گروهی تا زورش بیشتر شد، می‌ره سراغ اون که ضعیف‌تره، درب و داغونش می‌کنه؟ خاک عالم برسرتون با این آدم بودنتون. بدبختا. جانی‌ها. بی‌شرف‌ها. خاک برسرا... ببینین چطوری دنیارو به‌هم ریختین. خاک تو سرا، کار منو هم خراب کردین. یو - ان می‌گه: «اون قدر درگیر پناهندگان این جنگ‌اییم که به شماها نمی‌رسیم. فعلمن منتظر بمونین، ببینیم چی می‌شه.» بشینین مثل بچه‌ی آدم زندگی‌تونو بکنین. من دیگه تحمل ندارم. دیگه بُریدم. از خونه هم دیگه امیدی نیست. دفعه‌ی آخری

نیست، مهم اینه که انسانیم. اصلن کاری به کار کسی نداریم. ما هم یه گوشه می‌شینیم و زندگی مونو می‌کنیم. تو رو خدا راحتمون بذارین. من دلم می‌خواد پیش پدر و مادرم زندگی کنم. دلم می‌خواد پیش خواهر و برادرام باشم. دلم می‌خواد توی وطن خودم زندگی کنم.

- آر یو کن انگلیش؟

این دختره چی می‌گه!؟

- میس... وات؟

- آر یو کن انگلیش؟

- نو... آی ام کن اسپیک فارسی... پرشن...

- نو...

آخیش، رفت... خوب شد بهش گفتم انگلیسی بلد نیستم، وگرنه این هم شروع می‌کرد به سین جیم. یادش به‌خیر، دوستانم توی ایران، دوست که چه عرض کنم. اون اولاش، بچگی‌هام، باز یه چندتا دوست داشتم، ولی وقتی وضعیتمو فهمیدن، همه از من دور شدن. انگار بیماری مسری داشتم. جالب‌تر این که هم پسرا از من دوری می‌کردن، هم دخترها! البته بعضی پسرای فامیل و محلمون با من دوست می‌شدن. اولاش نمی‌فهمیدم چرا، بعدش فهمیدم. خاک برسرا منظور داشتن. آره نمی‌داشتن بچه‌هاشون با من دوست بشن. به‌خدا من آدم ناجوری نبودم و نیستم. عزیزجان، خاک برسرتون کنن، من که نمی‌خوام دختر یا پسرتونو از راه به‌در کنم. من حتی خودمو هم نمی‌تونم از راه به‌در کنم! شاید حق داشتن. آخه من خودم هم تا حالا نفهمیده‌م چه جنسی دارم، آقا هوشنگم یا خانم هوشنگ! خوبه توی فرم یو - ان آقا یا خانمو پر نکردم. یارو به من گفتم چرا این قسمتو پر نکردی؟ بهش گفتم آخه نمی‌دونم کدومشونم. مردک کمی از فرم پُرشده‌رو که خوند، فهمید جریان چیه، چیزی

واسه همین اومدم این جا، کنار دریا... قراره خودم خودمو تموم کنم. این جوری به نفع همه‌ست. بابا و مامانم یه کمی ناراحت می‌شن، ولی خیلی زود فراموش می‌کنن. خواهر و برادرهام هم خیالشون راحت می‌شه. دیگه نباید امروز و فردا کنم. باید تمومش کنم. ولی خودمونیم، زندگی خیلی چیز قشنگیه. همه چی قشنگه. این درختا، آدمای پرنده‌ها، حتی این شلوغی و بوق این ماشینا. ولی خب، من که از این قشنگی‌ها سهمی ندارم. آره عزیزم چیزی از این دنیای به این بزرگی سهم تو نیست، غیر از رفتن. غیر از مردن. غیر از نبودن... باید تمومش کنم. آره همون طوری که قبلن برنامه‌شو ریختم، بهترین کار افتادن توی آبه. آب منو می‌بره تا هر جایی که دلش خواست. آره باید برم... باید برم... خداحافظ زندگی... خداحافظ آدمای اشرف مخلوقات... من می‌رم ببینم دنیای شما بی‌آدمایی مثل من، پاک و تمیز می‌شه؟... کاش یه یادداشت می‌نوشتم واسه خونواده‌ام... نه بابا و لش کن... اصلن نمی‌خوام بفهمن چی شدم و... بهتره به جایی نگاه نکنم. مثل اون دفعه می‌شه و پشیمون می‌شم... خُب! حالا اون سنگ گنده‌رو از توی کوله‌م در بیارم. و... این هم طناب... ببندم به پام... فکر خوبی بود... دیگه برگشتی نداره... حالا تا سه می‌شمارم و تا کسی متوجه نشده، خودمو پرت می‌کنم توی آب... ای زندگی کوفتی، خاک تو سرت، من رفتم... به قول ترکا «تامام»... یک... دو... سه...

آغاز: استانبول، اسفند ۱۳۹۵

اتمام: بهار ۱۳۹۶

که زنگ زد، مامان گفت: «تو رو جون من، برنگرد ایران. تازه چندوقتیته که خواهر و برادرات دارن یه کم با آرامش زندگی می‌کنن. به خاطر اونا هم شده، نیا ایران.» ببین آدما چه بلایی سر خونواده‌ام و من آوردن که... دیگه بهش نگفتم پولم ته کشیده؛ کار هم که نمی‌تونم بکنم، یعنی نمی‌شه این جا کار کرد. این جا هم خیلی با ایران فرقی نمی‌کنه. نمی‌تونم با کسی هم‌خونه بشم تا خرجم کمتر شه؛ نه می‌تونم با پسر هم‌خونه بشم، نه با دخترا. آی خدا، قسمت خنده‌دارترش اینه که نه می‌تونم دوستِ پسر بگیرم، نه دوستِ دخترا! می‌بینی چقدر بدبختم؟ ای خدا، ببین چه کردی با من. و لش کن باز هم که زدی تو کانال خدا. این کانال برای تو همیشه برفکیه. الکی خودتو مشغول نکن و به اون راه نزن. امروز قرار بود چی کار کنی؟ بیا خودتو گول نزن و کارو یک‌سره کن. همین دیروز مردیکه نره‌خر بی‌شرف خاک‌برسر هی موس موس کرد و دنبالم راه افتاد. خوب شد بهش فهموندن ترکی نمی‌دونم. پدرسگ می‌گفت: «پول خوبی بهت می‌دیم. چهار نفریم. ما هم مثل تو مشکل داریم. باید هوای همو داشته باشیم.» داشت گولم می‌زد. یک‌آن داشتم و سوسه می‌شدم. پول خوبی می‌داد. بی‌پولی بد دردیته... ولی... تا حالا این کارو نکردم... باز هم مقاومت می‌کنم. باز همی وجود نداره، دیگه قراره تمومش کنم. از همه چی راحت می‌شم. مُرده‌شور بختِ شور منو بیرن. مردیکه. خاک تو سرت. این همه دختر و زن ریختن توی کوچه و خیابون، اون وقت چشمت به منه. معلومه خودش هم بیمار. آره ولی مشکل منو نداره. حداقل اینه که تابلو نیست، مثل من. اون هم انگار یه جوری اسیر این زندگی و نوع خلقتشه. دیگه نمی‌کشم. بهتره کارو تموم کنم. دیگه نمی‌کشم. واقعن سخته. خب، قرارمون که یادت نرفته آفاهوشنگ؟ خیلی خب... آقا خانم، بی‌آقا خانم... حالا هر خری که هستی، امروز روز آخر بودنت روی این زمین کوفتیه. یادمه. آره...

یوسف ریزه

لاکردار توی این سه سالی که اومدم تو این کار... اوه نفسم در نمی‌یاد...
یادم نمی‌یاد تو چنین مخمصه‌ای گیر کرده باشم... ای بابا، یارو چه چسبیه...
همین‌طور داره می‌یاد. خسته شدم. دیگه بریدم از بس دویدم. لاکردار... اگه
امروز جون سالم دربرم، از این کار دست می‌کشم... به خدا دست می‌کشم...
برم کوچه‌ی سمت چپی. آره بهتره. اِهه خر دیوونه عجب سمجیه. خوبه که
کیفشو انداختم و اون هم برداشت. واسه چی اصرار داره منو بگیره؟ مریضه
پدرسگِ مادر قهوه... اگه گیرم بندازه؟ وای جواب آقار حمانو چی بدم؟... اوه...
نفسم... برم تو خیابون. اون جا شلوغه... آره بهتره. حتمن ولم می‌کنه و می‌ره.
وای نفسم... دیگه داره بند می‌یاد. خدایا تو رو به ابوالفضل قسم منو از دست
این اژدها نجات بده!... به جون تو قسم، از دزدی دست می‌کشم و یه راست
می‌زنم می‌رم خونه... ای‌ی‌ی... داره می‌یاد این دیوونه‌ی زنجیری... هر
چی باداباد... از لای ماشینا می‌زنم می‌رم اون‌ور خیابون. آی یارو، دیگه کور

از دست دوصفرهفت فرار کردم. هاهاهاه... اما نه خنگ خدا، چطور می‌بگم از این ماجرا هیچی گیرم نیومده. چطور می‌بگم دست خالی از این کار برگشتم؟ لاکردار بچه‌ها حسابی مسخره‌ام می‌کنن، به خصوص میتی دست کج... هر چی تمرین کردم، نتونستم مثل این مادر سگ بشم! لاکردار یک آن کیفو می‌زنه، بی اون که کسی بفهمه و بعدش مثل پلنگ درمی‌ره. آخیش نفس نفس بیا بیا بیا... آخدا، نه به قد به دردخور به ما دادی، نه به هیکل درست و درمون. به آدم قد کوتاه و لاغر مردنی چه به درد این روزگار می‌خوره؟ جون من، جون یوسف، تو بگو آخدا. حتی به درد مردن هم نمی‌خورم. مرده با اون سنش، تونست به من برسه. ای لاکردار.

ننه خیلی دوستت دارم. ای بابا، این اشکا هم انگار وقت گیر آوردن. یعنی الان ننه چی کار می‌کنه؟ چی کار می‌تونه بکنه. الان یا داره واسه مردم رخت می‌شوره یا داره خونه‌ی یکی کار می‌کنه. بابا طفلی. مردی بود واسه خودش. مریض شد و خونه نشین. وقتی مریض شد، این قدر دکتر نرفت که... هر چی ننه اصرار کرد، نرفت دکتر. یادش به خیر... چیش خیره پسر... بابا می‌گفت «باشه می‌رم... بذار یه کم پول جمع بشه. نمی‌تونم از شکم بچه‌ها بزمن واسه‌ی خودم خرج کنم.» هر چی ننه اصرار کرد، نرفت دکتر. ننه می‌گفت: «آخه مرد، تو که سالم نباشی، چطور می‌خواهی شکم بچه‌ها رو سیر کنی. تو سایه‌ی سر مایی. تو باید سالم باشی.» نرفت و نرفت تا دیگه دیر شده بود. فلج شد طفلی. هروقت ننه از سر کار می‌اومد خونه، بابا سعی می‌کرد نگاهش نکنه. خجالت می‌کشید. بچه‌ها... زینب خواهر بزرگم. مامان مجبور شد اونو بده به یه مرد زن دار. مرده سی و خورده‌ای از زینب بزرگ‌تر بود. ولی طفلی جیک نزد. اعتراض نکرد. حتمن تو خودش گریه کرد و صدایش درنیومد. وضعیتت فهمید. خواهر دومی هم که... آه... کوفتت بگیره، باز بغض کردی؟ اینه دیگه این

خوندی... آخیش یه کم فاصله‌اش از من بیشتر شد. ولی لاکردار همین طور داره می‌باد. یعنی چرا می‌خواد منو بگیره؟ چه سودی واسش داره؟ این کارو ولی می‌کنم... به خدا قسم، به جون ننه‌ام این کارو ولش می‌کنم... فقط امروز نجات پیدا کنم. این کار به استلش نمی‌ارزه. فرار می‌کنم می‌رم خونه. ولی لاکردار آقارحمان بی ناموس چی؟... هو... شناسنامه دست اونو و اون هم به این راحتی کوتاه نمی‌یاد... بی خیال آقارحمان و بی خیال دزدی. حتمن می‌زنم می‌رم ولایت خودمون... آقا خدا این دفعه منو از دست این شمر نجات بده، قول می‌دم دیگه... ولش کن پسر، الان وقت این فکر نیست... خودتو از دست این دیوونه نجات بده. داره می‌یاد... خجالت بکش مرد. حتمن ورزشکاری، چیزیه... آخه مرد، تو مگه کار و زندگی نداری؟ به خدا... آه... آره فکر خوبیه. این وانت پشت چراغ ایستاده. چراغ هم سبز شده، الانه که راه بیفته. آره بهتره سوار این ابوقراضه بشم. مرتبکه رو بین. ایستاد. آخیش... هه‌هه‌هه... هی‌ی‌ی‌ی... بیا... خیط کردی آقای جیمزباند... حتمن ماموره... نه بابا... پس ورزشکاره... چه فرقی می‌کنه چی کاره‌ست، مهم اینه که خیلی سمج بود. اووف... دیگه بریده بودم. یکی دو دقیقه بیش تر طول می‌کشید، دیگه می‌وفتادم زمین. خب مرد حسابی مثلن منو گرفتی، که چی؟ ایستاد. وانت ایستاد. چراغ قرمز. بهتره تا راننده منو ندیده، بپریم پایین. آخه لاکردار، مردیکه‌ی مافنگی... که چی؟ که چی این همه دنبالم راه افتاده بودی؟ کیفیتو که برات انداختم. بهتره یه کم روی این سکو بشینم. آه چه فروشگاه‌ی. به این بزرگی، چه خبره؟ بهتره یه سری بزمن داخلش بینم کاری می‌شه کرد؟ بچه‌ها می‌گن آگه از توی این فروشگاه‌ها جنس برداری و بخوای رد کنی، جلوی در بوق می‌زنه. چطور می‌آخه؟ به حق چیزای ندیده... باید واسه بچه‌ها تعریف کنم که چطور می‌بگم از دست این مرده که انگار ورزشکار بود، فرار کردم. نه، می‌گم

روزگار لا کردار... مجبور بود. قبول کن مجبور بود، مثل تو که مجبوری دزدی کنی. ولی فرق می‌کنه لا کردار، فرق می‌کنه. آخه تن فروشی با دزدی یکیه؟ دیدی تقی سوسمار چی گفت: «تن فروشی بهتر از دزدیه، چون تن فروش از خودش خرج می‌کنه، ولی دزد از مال مردم.» چه می‌دونم. وقتی فهمیدم زهرا واسه شکم ما حاضر به خودفروشی شده، زدم بیرون... نمی‌تونستم تحمل کنم. چند روز گیج بودم. این قدر این در و اون در زدم تا رسیدم به این شهر خراب‌شده. منو باش که گفتم برم کار بگیرم واسشون پول بفرستم. آره خاک برسرت، اومدی توی این شهر نفرین شده، شدی آقا مهنس جیب‌بر. هاهاهاه... باز الان خوبم لا کردار. اولاش هر جا واسه کار می‌رفتم، تا صاحب کار هیکل و قد منو می‌دید، می‌گفت برو بچه، برو پی کارت. برو گردوبازیتو بکن. پدرسگا... یه مدت دله دزدی می‌کردم. یادش به‌شر. از جعبه‌ای که می‌دونستم ننه شناسنامه‌ها و یه ذره پول پس انداز ماهانه شو توش می‌گذاره، شناسنامه‌مو هرچی پول بودو برداشتم و... هی... «بهت پس می‌دم ننه.» آره جون خودت، پس دادی. چه جالب بود روزی که پام رسید تهران. روز تولدم بود. شناسنامه‌مو دیده بودم. سیزده سالم شده بود. یعنی می‌رفتم تو سیزده سالگی. نحسی سیزده زد به وجودم! این‌جا که اومدم، یه چند ماهی اموراتمو با کار حمل بار حجره‌دارا توی بازار بزرگ و دله دزدی می‌گذروندم. شب‌ها رو هم توی هر پارکی که نزدیکم بود، می‌خوابیدم. تا این‌که یه چند ماهی از اومدنم به تهران نگذشته بود که با حسین موش تخم‌سگ آشنا شدم. اون هم منو با آقارحمان بی شرف آشنا کرد. آقارحمان لا کردار یه گردن کلفت و رییس دزداست. نامرد یه بان‌دو ریاست می‌کنه. بی‌ناموس از بچه‌های کوچیک فراری مثل من استفاده می‌کنه و چند سالی ازشون کار می‌کشه و وقتی به سن سربازی می‌رسن، شناسنامه‌هاشو نو می‌ده دستشونو اونارو به امید خودشون ولشون می‌کنه.

بلند شم برم بینم چی کار باید کرد. نمی‌شه دست خالی رفت قرارگاه. جواب آقارحمانو نمی‌شه داد. اوه این بچه‌ها رو باش. دارن از مردسه میان. خوش به‌حالشون. لا کردار چقدر فرق می‌کنن آدم‌ها با هم. بچه‌ها می‌گن آگه پولای آقارحمانو روی هم بذاریم، از برج میلاد هم بالاتر می‌ره... آه لا کردار... با این پولای چی کار می‌کنه؟ می‌ذاره بانگ خنگ خدا. خب بعدش چی؟ چه می‌دونم؟ تازه با این همه پولی که داره، باز هم حرص پول داره. دوسالی می‌شه که چندتا موتورسیکلت خریده و گروه موتورسوارا رو هم به تشکیلات خودش اضافه کرده تخم‌سگ... پدرسگ خیلی کلکه... هیچ‌کدوم از ما بچه‌ها هیچ خبری از محل زندگی نداریم. محل زندگی شو از ما کاملن پنهون می‌کنه. ما بچه‌های بان‌دش، در واقع دست‌پروردگانش، از صبح زود واسه دزدی از قرارگاه می‌یایم بیرون... کار و جای همه‌مون مشخصه. پدرسگ چه کلکیه. حد و میزون مبلغ کاسبی، یعنی همون دزدی روزانه‌ی هر نفرو هم از قبل تعیین می‌کنه. غروب توی یه ساعت مشخص همه به قرارگاه، که در واقع محل خوابمونه، برمی‌گردیم. هر کدوم از ما باید گزارش کار اون روزو بدیم بهش یا به مباشرش آقاسمال. پولی هم که درآوردیم، بریزیم روی میز.

امروز آگه نتونم کاسبی کنم، چی می‌شه. وای خدا نه. کتک یه طرف، بازجویی‌هاش داغون می‌کنه آدمو... هیچ بهونه‌ای رو هم قبول نمی‌کنه بی‌شرف... لا کردار آگه پولی که ریختیم رو میز بیشتر از حدمون بود که هیچ، آگه نبود... اوخ... امان امان... تخم جن مثل کارمندا با ما کار می‌کنه. «هر کدوم برحسب سابقه و تند و فرزی تون حقوق ماهیانه‌ی ثابت دارین.» آخه پدرسگ، ما مگه کارمندیم که حقوق ثابت داشته باشیم. این همه درمی‌یاریم، چی به ما می‌ده. صبحانه و ناهار و شامونو که بیرون با پول خودمون می‌خوریم. خب دیگه چیزی واسه پس انداز نمی‌مونه. منو باش می‌خواستم دیگه آخرش بعد از

اووف چه ماشینی... جای خسروگاوای خالی، اسم همه مدل ماشینو می‌دونه. تازه می‌دونه که قیمتشونم چنده. البته به رقم‌هایی می‌گه که من نمی‌فهمم یعنی چند. این رقمارو نمی‌فهمم. بلندشم... بلندشم برم به کاسیم برسم. دیگه به مرده کاری ندارم. پدرسگ با این که کیفشو انداختم و اون هم از زمین برش داشت، باز هم به ساعت دنبال می‌دوید. خوب شد کیفشو انداختم. دیگه می‌رم فقط دنبال کیف خانما. آره، درسته که خانما شاید کم‌پول‌ترن، ولی راحت‌تره لاکردار... کیفشونو که زدی، به جیغ می‌کشن و تموم... بعضی‌هاشون هم که از حال می‌رن، راحت... دیگه دنبال آدم نمیان... برم تو این کوچه. خلوته... اگه می‌شد برم خونه... خیلی دلم تنگ شده واسه ننه و بابام. خواهرها و برادرارم. ولی دست‌خالی برم بگم چی؟ لاکردار اگه می‌شد به پول کلون گیرم میومد، انگار شناسنامه رو می‌کردمو در می‌رفتم. ولی تخم‌سگ آقارحمان آدرس همه‌مونو از من گرفته و اگه دربریم می‌یاد دنبال من. اگه برم تو گروه موتورهای پولش خوبه، ولی اگه گیر بیفتیم، پرونده‌دار می‌شم. خریدار مثلن پرونده‌دار بشی چی می‌شه؟ نمی‌دونم چرا بده، بچه‌های بزرگ‌تر می‌گن بده، پس حتمن بده. هه‌هه... بیژن لیمو راس می‌گه. «آخه خاک تو سرت یوسف‌ریزه مگه می‌خویم نماینده‌ی مجلس بشوم که نباید پرونده داشته باشوم. توی زندون هم به دنیای تازه‌ست. اون‌جا با خیلی از دزدای با سابقه آشنا میشی و تجربه‌ت بیش‌تر میشه. یه من مری تو زندون، ده من میای بیرون!» قریونش برم، مثل من چهارساله تو تهرانه، ولی هنوز لهجه داره. من که به همه می‌گم بچه‌تهرونم. خرتوخره دیگه، ولش کن. وقتی می‌گی بچه‌تهرونی، این تازه‌واردای حساب دیگه‌ای واسه آدم باز می‌کنن. نه... این کوچه‌چنگی به دل نمی‌زنه. برم به کوچه‌ی دنج‌تر پیدا کنم. از فردا دیگه کوچه‌گردی تموم می‌شه. ولی... آخدا جون، تو رو به هر کی که دوس داری قسم، مارو برگردون خونه. تورو قسم به

سه‌سال، با جیب پر از پول برم خونه. الان که نزدیک چهارساله فقط تونستم پونزده‌هزار تومن پس‌انداز کنم. آخه خرجان، این مقدار، پول بلیط اتوبوسی هم که بتونم باهاش برم شهرمون، نمی‌شه. تازه این سیگار هم قوز بالا قوز شده. اِهه یادم رفت. یه سیگار بکشم و راه بیفتم. حالا که داره شغلم تغییر می‌کنه، شاید اوضاعم خوب بشه.

- یوسف‌ریزه، تو از هفته‌ی دیگه می‌ری واسه دزدی گروهی. چند روز پیش اکبر‌گنده آموزش می‌بینی و اون وقت می‌ری تو گروه موتوری‌ها. بچه‌ها می‌گن کار با گروه موتوری‌ها هم درآمدش خوبه، هم هیجان داره و هم البته اگه گیر بیفتی، بدبخت می‌شی! وووی... از زندون می‌ترسم. چه لرزی کردم یهو... کاش می‌تونستم برگردم خونه. چهارساله از خانواده‌م بی‌خبرم. کاش به پولی پس‌انداز می‌کردم و... لاکردار بی‌رگ خار مادر قهوه آقارحمان همین قدر پول به ما می‌ده که از گشنگی نمیریم و جون داشته باشیم واسه دزدی کنیم. چیه که به ما به جایی واسه خواب می‌ده و نمی‌ذاره از گشنگی بمیریم و تو خیابونا آواره بشیم. مثلن از ما حمایت می‌کنه. مادرسگ می‌گه اگه گیر بیفتی وای به حالتون اگه از من چیزی بگین. می‌دم توی همون زندون بکشتتون. یکی دو سال دیگه باید برم سربازی. اون‌جا هم که حکومت دوسال بیگاری از ما می‌کشه. بعدش معلوم نیست چی کاره بشیم. چرا معلوم نیست؟ می‌رم وزیری، و کیلی، شاه‌ی چیزی می‌شم دیگه. هاهاه... این هم از سیگار. بلند شو برو ببین کار کیلو چنده. راستی تو نبودی می‌گفتی خدایا کمک کن اگه نجات پیدا کنم از دزدی دست می‌کشم؟ خب حالا ما به گوهی خوردیم، تو چرا جدی گرفتی. خدا خودش بهتر می‌دونه دنیا دست کیه. اگه بخواد دزدی نکنم، یه پول کلفت می‌ندازه بغلم و می‌گه آق یوسف این کارا رو ولش کن، بیا این پولو بگیر و برو وضع خانواده‌تو سروسامون بده.

حضرت عباس، کار مارو ردیف کن تا از دست این لاکردار مادرق... ببخشید آقای خدا... یادمون رفت داریم با شما حرف می‌زنم. دیگه عادتتون شده. انگار فحش تو حرفامون نباشه، اموراتمون نمی‌گذره. آره داشتیم می‌گفتم، تو رو به حضرت عباس مارو از دست این آقارحمان که مادرقه... نه ببخشید، که مادرش خیلی هم خانمه، نجات بده! بابا دلیم و است تنگ شده. چی؟ نه خدا نکنه. بابام تازه اگه خیلی سن داشته باشه، پنجاه و پنج سالش باشه، هنوز جا داره. شاید هم الان خوب شده و... آخ، می‌شه؟ آخدا منو ببر خونه. خب مثلن رفتی خونه که چی بشه؟ کنار بابا بشینی تا تریاک کشیدنشو ببینی؟ یا به ننه که رختای مردم می‌یاره خونه تا بشوره، خسته نباشی بگی؟ یا واسه خواهرت جاکشی کنی؟ خاک تو سرت احمق مادر به... اوه دیگه به ننه‌ی خودت فحش نده! هه‌هه‌هه... به ننه‌ی خودم هم رحم نمی‌کنم. بری خونه که به نون خور بهشون اضافه کنی؟ آخه این جا هم که... باشه یه روز یه پول کلون گیر می‌یارم و اون وقت با دست پر می‌رم خونه. آخدا این دفعه هم ما رو ول کن و به حال خودمون بگذار تا با درد خودمون کنار بیایم! به خودت قسم، یه کم چم و خم کارو بیشتر یاد بگیرم، یه دزدی کلون می‌کنم و درمی‌رم. گور پدر آقارحمان دزد... این کوچه خوبه... راه فرارش هم خوبه. این هم قوطی سیگار... یه دونه سیگار حالا می‌چسبه. یا یک شکار خوب و تپل. خدایا به امیدي از تو...

ساری، آذر ۱۳۹۵

چهارشنبه روز خوشبختی

این داستان برگرفته از یک ماجرای واقعی ست

- خب مرتضی، این هم تشییع جنازه‌ی علی آقا. باهمه‌ی بدخلقی‌ها و گوشه‌گیریش، می‌شه گفت بیشتر فامیلا و دوستاش توی تشییع جنازه‌ش شرکت کردن.

- آره دستشون درد نکنه. طفلی علی... خوب زندگی نکرد.

- یادته قول داده بودی بعد از تشییع جنازه‌اش راز این گوشه‌گیری شو برام

بگی؟

- آره... الان بهت می‌گم... دیگه تموم شد. آخه بعد از اون اتفاق، علی از

من و رضا و مادرش قول گرفته بود که تا دم مرگش به کسی حرفی نزنیم. ما سه نفر هم این کارو کردیم. متأسفانه هیچ وقت نتونست از دام اون حادثه

بیرون بیاد و تمام عمر، فکرش درگیر اون ماجرا بود.

- چه حادثه‌ای؟ چرا شما سه نفر؟

– می گم برات... حوصله کن.

حدود سی و خورده‌ای سال پیش، فکر کنم هفده سالم بود. زمان حکومت قبلی، سازمانی بود که این طور که می گفتن، برای کمک به ندارها، بلیت بخت آزمایی چاپ می کرد و می فروخت و هر هفته غروب چهارشنبه‌ها با قرعه کشی یه شماره‌هایی رو برنده اعلام می کرد. البته بعد از انقلاب، تو حکومت فعلی هم از این کارا وجود داره، ولی به شکل‌های دیگه. بگذریم. علی، کلن از بچگی آدم نچسبی بود. سخت می شد باهاش ارتباط برقرار کرد. درضمن از اون آدمایی بود که نم به کسی پس نمی داد. وقتی سربازی بود، اون موقع علی سپاهی‌دانش بود، مادرش که خاله‌ی من باشه، می گفت علی ناهار و شامش تخم‌مرغه، اون هم مجانی.

– مجانی؟ چطور؟

– به شاگرداش می گفت کاردستی و نقاشی رو روی تخم‌مرغ انجام بدین و بیارین.

– وای چه باحال.

– اینارو ولش کن. خاله می گفت دلیلش اینه که علی تصمیم گرفته پول جمع کنه بعد از خدمتش یه کاسبی راه بندازه. آخرای سربازیش بود. اون سال قبل از عید نوروز، من رفته بودم خونگی خاله. اون موقع خاله‌م اینا تهران زندگی می کردن. من و رضا، که هم‌سن‌وسال بودیم، خیلی باهم رفیق بودیم. هنوز هم هستیم. علی سه‌چهار سالی از ما بزرگ‌تر بود.

– خب اینارو که خودم می دونم، برو سراغ اصل ماجرا. چقدر حاشیه می‌ری؟
– این مقدمات هم لازمه. چند روز مونده بود به عید، من رفته بودم تهران خونگی خاله تا روزای اول عید اونجا باشم و بعد از چند روز، برای بقیه‌ی تعطیلات با هم بریم ساری خونگی ما. آره، نشسته بودیم شام می خوردیم که

در زدن. خاله رفت درو باز کرد. کی اومده بود؟

– علی آقا.

– بعله... خاله تعجب کرده بود. آخه علی بهش گفته بود عید نمی‌بام. می مونم دو ماه بعد از عید که خدمتم تموم می شه میام. ولی انگار دیده تو تعطیلات عید از تخم‌مرغ مجانی خبری نیست و خرج موندنش توی روستا، از خرج بلیت رفت و برگشتش بیشتر می شه، تصمیم گرفته تعطیلات بیاد خونگی. – هاهاهاه... چه باحال...

– هرچی می خوام حاشیه‌ها رو نگم، نمی شه. مقدمه لازمه. اون شب علی، اون علی سابق نبود. می گفت، می خنیدید، شوخی می کرد و گاهی آهنگ می داشت و می رقصید. من و رضا که جرات نداشتیم حرفی بزنیم، یعنی ازش دلیل این رفتارشو بپرسیم. ولی خاله بعد از مدتی نتونست خودشو نگه داره. جالبه بهت بگم که این همه سال، ماجرای اون روز همیشه مثل یه فیلم سینمایی جلوی چشمم حرکت می کنه... خاله به علی گفت:

– علی خبریه؟

– چه خبری مامان؟

– هم این که قرار نبود تعطیلات نوروز بیای خونگی، اومدی، و هم این که این طور شاد و شنگولی. ای ناقتا، کسی رو نشون کردی؟
– نشون کردم؟ اوه نه مامان. یادته که گفتیم، تا حسابی پولدار نشم، زن نمی گیرم. درضمن، اگه ناراحتی برگردم.

– نه قربونت بشم. آخه تو اون علی سابق نیستی. خیلی شنگولی...

– بله که من اون علی سابق نیستم. من الان، از این ساعت...

به ساعت دیواری نگاهی انداخت و ادامه داد:

– یعنی از یک ساعت و سی و... پنج دقیقه‌ی پیش، من یه آدم سرمایه دارم.

و رو کرد به رضا و ادامه داد:

– رضا فردا با هم می‌ریم بازار یه کت و شلوار نو و گرون قیمت برات می‌خرم. هم من و هم حتمن خاله و رضا با شناختی که از علی داشتیم، موضوع رو شوخی گرفتیم. خاله با خنده‌ی مخصوص خودش گفت:

– علی جان چه خبرته؟ نکنه گنج پیدا کردی؟

من کامل گیج شده بودم. رضا از من بدتر بود. علی جواب داد:

– راستش بعله مامان. گنج پیدا کردم، اون هم چه گنجی.

– داداش واقعن؟ اگه گنج پیدا کردی و دولتی‌ها بفهمن...

– نگران نباش گنجش قانونیه.

– گنج قانونی؟ به حق چیزای نشنیده.

خاله گفت:

– علی جان، پسر... گیج‌مون نکن. جریان چیه؟

– هیچی مامان، بلیت بردم. بلیت بخت‌آزمایی.

– بلیت... داداش تو که می‌گفتی اینا همه‌ش حقه‌بازی و...

– آره رضا حق با توه، ولی خب گاهی پیش می‌یاد. آخه... آخه این دل صاحب‌مردی من طاقت نیاورد. تو ترمینال تبریز یه پسر ده دوازده ساله اومد جلومو گرفت و گفت آقا یه بلیت بگیر. گفتم برو پسر من اهل این حرفا نیستم. گفت آقا تو رو به جدم یه بلیت بخر... مادرم مریض و بدحاله... نتونستم این هفته بلیتامو بفروشم. بیا یه دونه هم شده بگیر. به حضرت عباس می‌بری. یاد جد مامان افتادم و بلیتو ازش گرفتم. تهرون که رسیدم، قرعه‌کشی شده بود. دم یکی از بچه‌ها شماره‌ی بلیتو با شماره‌ی برنده‌ها چک کردم. دیدم بعله... بلیت سی‌هزار تومن برده.

رضا که با دهن باز به علی نگاه می‌کرد، نتونست عدد رو تکرار کنه. علی

کمکش کرد.

– آره داداش، سی‌هزار تومن.

خاله با شک و تردید گفت:

– از کی تا حالا جد من برات مهم شده. پسر راستشو بگو ببینم چی شده. علی رفت از ساکش یه بلیت درآورد و برگشت. بلیتو جلوی چشم‌های مادرش گذاشت و گفت:

– بفرما... این بلیت... فردا که رفتم پولشو گرفتم و آوردم خونه، معلوم می‌شه حاجیت اهل چاخان‌پاخان نیست.

و موضوع اصلی این بود که علی کامل اهل چاخان بود. خاله درحالی که چشماشو اشک پوشونده بود، گفت:

– همه به خاطر این جد منه. یا جدًا، شکر. خیلی خوشحالم.

من نمی‌دونستم سی‌هزار تومن یعنی چقدر، ولی متوجه شدم که پول زیادیه. رضا گفت:

– ولی داداش تو که هیچ‌وقت بلیت نمی‌خریدی؟ می‌گفتی اینا همه کلکه. می‌گفتی آدم نباید پولشو واسه‌ی این چیزا خرج کنه.

خاله به رضا تشر زد و گفت:

– باز که زیادی حرف زدی. حالا یه چیزی گفته. مهم اینه که بلیت خریده و بلیت‌ش برده.

و رو کرد به علی و گفت:

– پولشو کی می‌دن؟

– فردا مامان. فردا می‌رم پولو می‌گیرم و...

نگاهی به رضا انداخت و ادامه داد:

– اول می‌رم واسه‌ی خودم و این داداش نفلهم یه دست کت و شلوار

و وقتی که ما سه نفر مشتاق دید، از جاش بلند شد. سرفه‌ای کرد و نشون داد که می‌خواهد سخنرانی کنه. بعد درحالی که نمی‌تونست خوشحالیش رو پنهون کنه، گفت:

– دوستان و طرفداران من... مادر، برادرم رضا و پسرخاله‌ی عزیز، آقامرتضی. من، علی، از همین جا اعلام می‌کنم که دیگه باید رفتار تان با من عوض بشه. چرا؟! آهان... چراش مهم هست که اکنون برایتان می‌گویم. چون من اکنون یک مرد سی‌هزار تومانی هستم.

من که علاقه‌ی زیادی به تئاتر و نمایش داشتم، شروع به کف زدن کردم و گفتم:

– عالی بود پسرخاله. تو خیلی خوب می‌تونی نمایش بازی کنی. آفرین، ادامه بده.

علی نگاهی ترحم‌آمیز به من انداخت. لبخندی زد و گفت:

– پسر جون، حیف که مهمان مایی و گرنه... نمایش چیه؟ می‌دونی که من از این دلک‌بازی‌ها بدم می‌یاد.

سپس رو به مادرش کرد و گفت:

– مامان همون طور که گفتم با خرید بلیت بخت‌آزمایی برنده‌ی سی‌هزار تومان شدم.

رضا رو به من کرد و گفت:

– می‌بینی مرتضی، یه روده‌ی راست تو شکم این پسر نیست.

و رو کرد به علی و ادامه داد:

– آخه داداش من، بلیت خریدن چه زرنگ‌بازی‌ای می‌خواد؟ داداش، من هنوز هم به حرف تو شک دارم. آخه تو که اهل بلیت بخت‌آزمایی نبود و نیستی. حالا چطور شده که بلیت خریدی و بردی، اون هم سی‌هزار تومان؟ تو

گرون قیمت می‌خرم.

– وای داداش دستت درد نکنه.

پسرخاله رو به من کرد و گفت:

– مرتضی جان چون تو هم تصادف خون‌هی ما بودی، واسه‌ی تو هم یه دست کت و شلوار می‌خرم.

من چیزی نگفتم. یعنی از خوشحالی زبونم بند اومده بود. خاله که متوجه حالت من شده بود، گفت:

– دستت درد نکنه علی جان. بچه‌ها دم عیدی خوب نونوار می‌شن.

– البته یه پول درشت هم به تو می‌دم که واسه‌ی خودت خرید کنی. بقیه‌شم می‌ذارم تو بانک تا ببینم چی پیش می‌یاد. دیگه همه‌چی عوض می‌شه مامان. همه‌چی. من دیگه یه مرد ثروتمندم.

– ممنون مادر... چی بگم. خدا بیشترشو بهت بده.

– مامان جان، من دیدم دم عیدی نمونم محل خدمت بهتره. مدرسه که تعطیله، می‌رم تهرون، هم شماها رو می‌بینم، هم یه هوایی تازه می‌کنم. یه چند روزی هم می‌ریم شمال.

– خب اشکالی نداره علی جان... چون گفته بودی تا پایان خدمتم می‌مونم و نمی‌یام، تعجب کردم. به‌رحال کرایه‌ی رفت و برگشت و...

و انگار خاله یادش آمد که علی کلی پول برده، چون در ادامه گفت:

– منو باش، تو دیگه غصه‌ای از این بابت نداری.

رضا گفت:

– داداش یه‌هو گفتم یه بلیت بخرم ببینم چی می‌شه؟ آره...؟ و خریدی و... راستش نه. بذارین ماجرای بلیت خریدنمو بگم. خیلی باحاله. زرنگ‌بازی درآوردم اساسی.

اصلن می تونی سی هزار تومنو بشماری؟!
 - خفه شو احمق. وقتی می گم بلیت خریدم و بردم، دیگه چه جای این حرفاست، توله سگ.
 رضا دماغ شد و حرفی نزد. علی پس از مکثی ادامه داد:
 - با این همه من سر قولم هستم. فردا می ریم پولشو می گیریم و اولین کاری که می کنم، واسه ی تو یه دست کت و شلوار می خرم.
 رضا بلند شد و صورت علی رو بوسید و برگشت سر جاش نشست و گفت:
 - ممنون... قربون داداش پول دار خودم بشم.
 من که هنوز موضوع رو یک نمایش و بازی می دونستم، گفتم:
 - علی آقا من چی؟
 - اِهه مرتضی جان، گفتم واسه ی تو هم می خرم.
 من هم مثل رضا بلند شدم و علی رو بوسیدم و ازش تشکر کردم.
 رضا گفت:
 - علی تعریف کن چطور شد که بلیت خریدی؟ راستکی شو بگو!
 - باشه. چشم داداش جان خودم. و اما اصل ماجرا. سوار اتوبوس، راهی تهرون شدم. تو ترمینال از اتوبوس که پیاده شدم یه بلیت فروش، از اونایی که داد می زدن «چهارشنبه، روز خوشبختی. بلیت بخیرین و خوشبخت بشین» رو دیدم دستش کلی بلیته. گفتم «پسر چیزی نمونه قرعه کشی بشه. تو چرا هنوز این همه بلیت داری؟» گفت «مامانم مریض بود، نتونستم بلیت هامو بفروشم.» دلم سوخت و همه ی بلیت هاشو، البته کمی با تخفیف، خریدم.
 خریدم سه هزار و هفتصد تومن.
 رضا با شگفتی گفت:
 - تو سه هزار و هفتصد تومن دادی بلیت خریدی؟ این تقریباً همه ی پولیه

که پس انداز کرده بودی. اگه برنده نمی شدی چی؟
 - حالا که شدم.
 به مادرش نگاهی انداخت و ادامه داد:
 - مامان تو اون لحظه دلم صاف و روشن شده بود. به جد تو متوسل شدم و بلیت ها رو ازش خریدم. یک ساعت همون جا صبر کردم تا نتیجه ی قرعه کشی اعلام بشه. و حالا من سی هزار تومن برنده شدم.
 هر سه نفرمون هنوز نتوسته بودیم حرف علی رو باور کنیم. اگه توجه کرده باشی، دفعه ی اول گفت تو ترمینال تبریز بلیت خریدم. دفعه ی دوم گفت وقتی اومد تهران. خاله هم که پسرشو خوب می شناخت، نمی تونست حرف هاشو باور کنه. بنابراین گفت:
 - علی بلیت بُردی، خوبه. همه ی ما خوشحال شدیم. ولی راستشو بگو، تو اهل دلسوزی و به جد من متوسل شدن نبودی. جان مامان راستشو بگو، این بلیتو چطوری گیر آوردی؟ به جون من قسم بخور که راست می گی.
 علی به رضا و من نگاهی انداخت. لبخندی زد و گفت:
 - مامان جان چه فرقی می کنه چطوری این بلیتو به دست آوردم. به جدت دزدی نیست. می دونی من این کاره نیستم.
 - می دونم مادر. ولی تو توی این دوساله توی ده محل خدمت فقط تخم مرغ خوردی و سیب زمینی. تخم مرغارو هم که نمی خریدی، شاگردات واست می آوردن. با هزار جون کردن چهار هزار تومن پول جمع کردی، اون وقت سه هزار و هفتصد تومنشو می دی به پسری که... علی جان راستشو بگو، این بلیت چطوری گیرت اومده؟ به من حق بده نگران باشم. اصلن بلیتیش برنده هستش یا نه؟
 - عجب داستانی بوده. خب واقعاً خاله حق داشت. این مرحوم با این

خصوصیاتی که ما از شما می‌شناسیم، اهل این بخشش‌ها و دل‌رحمی‌ها نبود، اون هم با اون وضع مالی...

- آره درسته، ولی حوصله کن. الان اصل ماجرا معلوم می‌شه.

- اوه... پس داستان چیز دیگه‌ایه. حرف نمی‌زنم تا ادامه بدی.

- آره... علی دوباره نگاهی به رضا و من انداخت. لقمه‌ای به دهان برد، جوید و پس از بلعش گفت:

«بلیتش که برنده‌ست، ردخور نداره. من جایی نمی‌خواهم که آب از زیرم رد شه!»

یه لقمه دیگه برای خودش درست کرد و به دهنش گذاشت. ما سه نفر دست از خوردن کشیده و منتظر شنیدن اصل ماجرا، که می‌دونستیم وجود داره، بودیم. علی بعد از بلعیدن این لقمه گفت:

«راستش... بهتره راستشو بگم. چه اشکالی داره، مهم اینه که بلیتو خریدم، ولی فرقی اینه که از اولش می‌دونستم بلیتش برنده‌ست.»

- وا... چطوری؟

- هاهاه... اتفاقن خاله هم همینو گفت. من و رضا که لال شده بودیم، تو باور و ناباوری مونده بودیم. علی کلن آدم چاخانه بود و همیشه برای هر موضوعی که در واقع اتفاق نیفتاده بود، داستان می‌ساخت و... هر بار هم داستانش با گفته‌ی دفعه‌ی قبلش فرق می‌کرد. بگذریم، علی ادامه داد:

- و اما اصل داستان از این قراره. در واقع بخت با من یار بود. رسیدم تهران، چند دقیقه‌ای بود که از اتوبوس پیاده شده بودم. هنوز توی ترمینال بودم که یه خارجی موطالایی که به‌سختی می‌تونست فارسی حرف بزنه، جلومو گرفت و گفت:

«آقا... من خارجی هستم، یک بلیت داشت برنده. من خواست فروخت به

شما. من هواپیما...»

علی یک لیوان از سفره برداشت و از پارچ، آب داخلش ریخت و آبو تا ته سرکشید

و وقتی دید خاله و مرتضی و من تشنه‌ی دونستن ماجرا شدیم، سعی کرد بیان موضوع رو کش بده.

- سرتونو درد نیارم، با همون زبون ناقصش به من فهموند یه بلیت داره که سی هزار تومن برنده شده، نه، حالا که مامان، جون خودشو قسمم داده، بذارین کامل راستشو بگم. بلیتش صد هزار تومن برنده شده بود.

رضا با فریاد گفت:

- صد هزار تومن؟ علی، جون مامان راس می‌گی؟ صد هزار تومن؟

مادر با پرخاش گفت:

- حرف نزن. تو اصلن می‌دونی صد هزار تومن چقدره؟ بذار ببینیم داستان چیه.

و علی ادامه داد:

- آره، طرف، خارجی‌رو می‌گم، بلیتش برده بود، ولی باید می‌رفت فرودگاه، چون پرواز داشت.

با دستش حالت پرواز رو برای ما نشون داد. بعد ادامه داد:

- آره... گفت باید حتمن بره و نمی‌تونه بمونه و پولشو بگیره و بلیتش داره می‌سوزه. من هم ازش خریدم. چقدر؟ سه هزار و هفتصد تومن. گفتم فقط همین مقدار پول دارم. اون هم اجبارن قبول کرد. بهتر از هیچی بود براش.

علی ساکت شد. نگاهی به رضا و من و بعدش به مادرش انداخت. اون وقت با لبخند افتخار آمیزی گفت:

- فکرتون درست نیست. پیش خودتون می‌گین به همین سادگی حرف

برنده شده بود. یارو بلیت فروشه گفت «بُردی؟» این دفعه حواسم جمع بود. گفتم «نه بابا، چند تا شماره‌ی آخرش فرق می‌کنه.» یارو رفت و من با سرعت رفتم پیش خارجی‌ه و گفتم: «من سه‌هزار و هفتصد تومن بیش تر پول نداشتم. همه‌ی دارایی من این هست. تصمیمت چیست؟» نمی‌خواستم هر چهارهزار تومنو بهش بدم. آره بهش گفتم «من سه‌هزار و هفتصد تومن دارم، تصمیمت چیه؟» خارجی‌ه با اون لهجه‌ی داغونش گفت «ندونست چه کار کردم.» و پس از مکثی گفت «باشد... الان پرواز می‌شود... من باید رفت...» البته یه حرفایی، مثل این چیزایی که گفتم، می‌گفت. پولو دادم و بلیتو ازش گرفتم و واسه‌ی دلگرمیش یه تاکسی صدا کردم. سوار تاکسی که شد، نگاهی به دستم کرد و گفت «ساعت هست خیلی گشنگ.» یعنی ساعتت خیلی قشنگه. بعدش گفت «یادگاری داد به من؟» واسه‌ی این که زودتر بره و من هم از اون جا دربرم تا اون بلیت‌فروشه نیومده، ساعتو از دستم درآوردم و دادم بهش.

رضا گفت:

– اوخ اون ساعت خوشگله رو دادی؟ تازه خریده بودیش.

– پسر کجای کاری؟ با این پول هزارتا از این ساعت می‌شه خرید.

و چون چیزی به‌خاطرش رسید، ادامه داد:

– وقتی تاکسی حرکت کرد، یارو یه نگاهی به من انداخت. لبخندی زد که فکر کنم نخواستنه ناراحتی شو نشون بده و گفت: «خیرشو ببینی.» البته این جمله رو خیلی خوب مثل ما گفتش.

چند لحظه‌ای بود که علی ساکت شده و تو رویا فرو رفته بود. رویای شیرینی که با داشتن صد هزار تومن گاه شاید گیجش هم می‌کرد. صدای خاله اونو از رویا بیرون آورد.

– خب... بعدش چی شد؟

طرفو باور کردی. نخیر... بعد از این که فهمیدم طرف، اون خارجی‌ه، چی می‌گه، همون موقع صدای یه بلیت‌فروشو شنیدم. صداش کردم. ازش پرسیدم نمره برنده‌های امشبو داری؟ جواب مثبت داد. شماره‌ی بلیتو با شماره‌های بلیت‌فروش مقایسه کردم. بعله... بلیته صد هزار تومن برنده شده بود. مو لای درزش نمی‌رفت. بلیت‌فروشه با این که سنش کم بود، ولی خیلی زرنگ و حرفه‌ای بود. زود فهمید موضوع چیه، چون گفت: «بلیت مال این خارجی‌ه‌ست؟» چقدر می‌خواهی به یارو پول بدی؟» گفتم تو چی کار داری؟ گفت: «نه دیگه، اگه با من کنار نیای، می‌رم رو دستت، بیشتر ازش می‌خرم.» کفری شده بودم، ولی آرامشمو حفظ کردم و گفتم چهارهزار تومن. گفت «پس نصف، نصف، اما این پول زیادیه و من همراهم ندارم. مغازه‌ی داییم همین نزدیکیه. صبر کن، الان می‌رم ازش پول می‌گیرم و سریع برمی‌گردم.» هنوز حرفش تموم نشده بود که با سرعت رفت تا پول بیاره. اون که رفت، پیش خودم گفتم: «پسر مگه خنگی که دنبال شریک بگردی؟ صد هزار تومن کم پولی نیست، تو هم که چهارهزار تومن همراهم، زود بلیتو بگیر و در برو.»

رضا گفت:

– چاره‌زاتومنو دادی و در رفتی؟ بلیت‌فروشه سر نرسید؟

– نه... ولی من هنوز شک داشتم. به‌رحال باید احتیاط می‌کردم. همین موقع صدای یه بلیت‌فروش دیگه رو شنیدم: «شماره‌ی برنده‌های این هفته. بلیت‌بخت‌آزمایی. چهارشنبه‌ها، روز خوشبختی.» از این جور حرفا. این بار صداش نکردم. شماره بلیتو روی یه کاغذ یادداشت کردم و رفتم سراغ بلیت‌فروشه. نمره‌ی بلیتو با شماره‌هاش مقایسه کردم. تنم یه‌جوری شده بود. قلبم تندتند می‌زد. از یه طرف نگران بودم بلیت‌فروش اولی سر برسه، از طرفی هم نگران این بودم که خارجی‌ه دیرش بشه و بره. شماره درست بود. بلیته صد هزار تومن

– دیگه بعدی نداره. یه تاکسی گرفتم و گفتم «دریست». برای اولین بار تاکسی سوار شدم و مثل پادشاهها اومدم تا سر کوچه!

خاله گفت:

– خیالم راحت شد. گفتم نکنه سر بچهم کلاه گذاشته باشن. این مدت خورد و خوراکت که معلوم نبود. با باد هوا شکمتو سیر کردی تا یه شاهی صنار اندوخته کنی واسه‌ی زندگیت. شکر خدا پسر جان، حق تو بود. جدم پشت و پناهت. الهی که خیرشو ببینی و درست از این پول استفاده کنی. پسر جان خواهرها و برادراتو یادت نره.

– چشم مامان. البته. همین فردا اول واسه‌ی رضا یه دست کت و شلوار شیک می‌خرم.

– خب پس با این حساب علی آقا باید وضع مالیش خوب می‌بود، ولی از وقتی من وارد خونواده‌ی شما شدم، تا لحظه‌ی مرگش، همیشه هشتش گروی نهش بود. ورشکست شده بود؟

– نه... آخه اصل داستان چیز دیگه‌ای بود.

– ای بابا... این بلیته عجب داستانی داشته. خب پس ادامه شو بگو.

– و از این لحظه به بعدش بود که هر چهار نفرمونو انداخت تو مشکل.

به‌خصوص رابطه‌ی بین من و علی...

– چرا؟ به تو چه ربطی داشت؟

– می‌گم. حوصله کن.

من اما مدتی بود که گیج بودم. موضوعی آزارم می‌داد. درونم غوغایی برپا شده بود. این موقع بود که علی رو کرد به من و گفت:

– مرتضی چته؟ خیلی تو فکری؟ به‌جونِ مامان، واسه‌ی تو هم یه دست کت و شلوار می‌خرم.

رضا گفت:

– آره مرتضی، هیچ‌وقت تو رو این جور ندیده بودم. خیلی ساکت شدی. من همون لحظه فکر کردم نکنه اونا گمون کنن که من از حسادت یا چیزی مثل این، منقلب شدم. از طرفی با آشوبی که درونم برپا شده بود و آشفتهم کرده بود، نمی‌دونستم چه کنم. علی، مرتضی و خاله نگاهشون روی من ثابت مونده بود و منتظر بودن چیزی بگم. تردید مٹ خوره به جونم افتاده بود. تو مخمسه‌ی شدیدی گیر کرده بودم. خاله از جا بلند شد و رفت آشپزخونه و بعد از چند دقیقه با سینی چای برگشت. بعد رفت از توی کمد یه جعبه شیرینی آورد و گفت:

– الان باید دهنمونو شیرین کنیم که علی جان من کام همه‌ی ما رو شیرین کرد.

بعد رو کرد به من و گفت:

– و مرتضی جان هم با خوردن چای و شیرینی بگه که چرا پهو رفت تو خودش.

بعد از نوشیدن چای، خاله گفت:

– مرتضی جان نمی‌خوای بگی چی شده؟ دلت واسه‌ی مامان و بابات تنگ شده؟ می‌خوای یه زنگ بزnm باهاشون صحبت کنی؟

– نه خاله چیزی نیست.

– پس چی شده خاله؟

رضا خودشو وارد معرکه کرد و گفت:

– حتمن دلت واسه‌ی دخترِ همسایه‌تون تنگ شده. همون چشم‌آبیه...

هر سه نفر به من خندیدن. خاله که انگار نگران من شده بود، گفت:

– مرتضی جان اگه چیزی شده بگو.

گیر کرده بودم. بین گفتن و نگفتن مونده بودم. به سختی به خودم فشار آوردم که حرفی نزنم. بیش خودم گفتم علی که فردا بلیتو ببره تا پولشو بگیره، خودش متوجه می شه. یک آن دلم براش سوخت و اون لحظه رو پیش خودم تجسم کردم. خاله و پسر خاله ها ول کن نبودن. به هر حال من مهمونشون بودم و نمی خواستن ناراحت باشم. آخرش با اصرار این سه نفر به حرف اومدم.

- مگه تو چی می خواستی بگی؟ درباره ی بلیت می خواستی حرف بزنی؟
مگه چی می خواستی بگی؟
- داستان همین جا بود.
- او ی... ادامه بده... ادامه بده.

دل به دریا زدم، ولی کاش نمی زدم. کاش بچگی نمی کردم و حرفی نمی زدم. البته بیشتر به خاطر این که می دونستم خاله منتظره ما بخوابیم و گوشی رو برداره به همه خبر بده، این بود که تصمیم گرفتم حرفمو بزنم. البته شاید دلیل نمی شد، ولی باید می گفتم.

- و گفتی؟
- و گفتم.
- حالا چی گفتی؟
- راستش خاله جون...
رو به علی کردم و ادامه دادم:
- یه چیزی می خوام بگم. نمی دونم باید بگم یا نه.
- چی می خوامی بگی مرتضی؟ واسه ی چی از گفتنش ناراحتی؟
- آخه می ترسم ناراحت بشی.
- واسه ی چی ناراحت شم؟ حرفتو بزن پسر.
- من حدود دو ماه پیش...

ساکت شدم. حس کردم صدام می لرزه. علی گفت:
- دو ماه پیش چی رضا؟ ربطی به من داره؟
- بله، فکر کنم ربط داره. من حدود دو ماه پیش توی صفحه ی حوادث یه روزنامه خوندم...
ادامه ندادم. از واکنش علی ترسیدم. و از این که ممکن بود اشتباه کرده باشم و اونو نگران کنم هم ترسیدم.
خاله گفت:
- چی نوشته بود مرتضی جان؟ حرفتو بزن، نترس.
رضا باز هم پرید وسط ماجرا و با خنده گفت:
- باز که رفتی توی عالم نمایش. پسر جان بیا بیرون. حرفی اگه داری، بگو، شاید به دردخور باشه، هرچند فکر نمی کنم!
من درحالی که هنوز صدام می لرزید، گفتم:
- توی روزنامه نوشته بود... نوشته بود... کلاهداری جدید... و عین همین ماجرای که علی تعریف کرد، توش نوشته بود.
علی با عصبانیت و پر خاش گفت:
- مرد حسابی چی داری می گی؟ معلومه منو نشناختی. به من می گن علی زرنگ! هنوز کسی از مادر نزاییده که بتونه سر من کلاه بذاره.
رضا گفت:
- بذار حرفشو بزنه، خالی شه. نمی بینی رنگ و روش مثل میت شده؟!
علی رو به من کرد و گفت:
- خیلی خب حرفتو بزن. بگو ببینم چی می خوامی بگی.
- هیچی به خدا. اون جا توی روزنامه نوشته بود.
- خیلی خب بگو چی نوشته بود؟

- عین حرفایی که تو زدی. یه بلیت فروش اومد گفت من می‌رم از داییم، البته تو روزنامه نوشته بود از عموم، پول می‌گیرم و زود برمی‌گردم. یه بلیت فروش دیگه چند دقیقه بعدش می‌یاد اون جا. همه‌ی اونا با هم بودن. خارجیه هم با اونا بود. هر سه نفرشون با برنامه‌ی قبلی میان تو صحنه. علی گفت:

- صحنه؟ صحنه‌ی چی؟ مگه می‌شه!؟

- صحنه‌ی نمایش... من فکر می‌کنم اونا همه‌ش یه نمایش برای فریب تو بوده. تازه مطمئنم اون آقا خارجیه هم خارجی نبوده، ایرانی بوده. با این که با گفتن این حرف کمی سبک شده بودم، ولی احساس کردم حال علی خوب نیست. در یک آن، صورتش خیس عرق شده بود. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. شاید داشت اون صحنه‌ی گرفتن بلیت و ماجراهای حاشیه‌شو پیش خودش مرور می‌کرد. حتمن نمی‌خواست باور کنه که اشتباه کرده. این اشتباه خیلی سنگین بود و باور و حتی شک کردن به این اشتباه هم خیلی سخت بود.

- اوووف... خیلی ناجور شد. واقعن این مطالبو تو روزنامه خونده بودی؟

- آره...

- برای تو هم سخت بود گفتنش. خُب بعدش. بعد از چند دقیقه که برای من انگار ساعت‌ها طول کشید، علی که انگار خودشو پیدا کرده بود، نگاهی به تک‌تک ما انداخت و گفت:

- پسر جان من خودم کرم کارم! هیچ کی نمی‌تونه منو گول بزنه. رضا گفت:

- داداش این که کاری نداره، واسه‌ی اطمینان بلندشو همین الان بریم بیرون، از یه بلیت فروش دیگه پرسیم.

- یعنی می‌گی من این قدر خنگم که به این سادگی گول بخورم؟ خاله حرف علی رو قطع کرد و گفت:

- پسر جان این بچه حالا یه چیزی تو روزنامه خونده. تو به دل نگیر. ولی فرض کن می‌خواهین مرتضی رو ببرین بیرون، به هوایی بخوره. از دیروز که اومد تهرون تا حالا هنوز بیرون نرفته.

مادر نگاهی به رضا و من انداخت و با چشمتی که ما فهموند حرفشو تایید کنیم. من گفتم:

- علی آقا من معذرت می‌خوام که ناراحتت کردم. برای گفتن این حرف خیلی به من فشار اومده. اگه بریم بیرون یه هوایی بخوریم، خیلی خوبه. علی که نمی‌خواست کم بیاره و خودشو نگران نشون بده، با این که معلوم بود دلش می‌خواد هرچه زودتر از خونه بره بیرون و از درستی برنده‌بودن بلیتش مطمئن بشه، گفت:

- الان دیروقته. باشه صبح می‌ریم.

مادر گفت:

- پسر جان یه چرخه هم می‌زنین. من هم خیالم راحت می‌شه. با اصرار خاله، من و علی و رضا از خونه بیرون رفتیم. چند دقیقه‌ای راه رفتیم، ولی بلیت‌فروشی ندیدیم. آخه دیروقت بود. رضا حرف می‌زد، ولی من و علی ساکت بودیم. علی رو نمی‌دونم چه حالی داشت، ولی وضعیت من خوب نبود. تازه فهمیده بودم در هر دو حالت، تو وضعیت خوبی قرار ندارم. اگر بلیت تقلبی نبود و برنده بود، منت علی و دیگران تا سال‌ها برای من می‌موند. اگر بلیت برنده نبود، یه تلخی بخصوصی بین من و علی به‌جا می‌گذاشت. اون موقع فکر می‌کردم اگه علی بلیتش برنده نشه، من مقصرم، ولی نمی‌دونستم چرا. برخلاف من و علی که ساکت بودیم، رضا تمام راه رو

حرف زده بود. از موضوع مشخصی هم نگفته بود. البته اون قدر حواسش جمع بود که از بلیت حرفی نزنه. به جایی رسیدیم که یه دکه‌ی بلیت‌فروشی داشت، ولی دکه بسته بود و از بلیت‌فروش خبری نبود. رضا از صاحب یکی از فروشگاه‌های مجاور دکه سوال کرد.

دکه‌ایه تعطیل کرده، ولی صدمتر جلوتر یه خیاطیه که چون نزدیک عیده، تا آخر شب کار می‌کنن. حالا چرا می‌گم برین اون جا؟ چون سرکارگر خیاطی عشق بلیته، بهش می‌گن «اسمال بلیت» اون حتمن شماره‌ی برنده‌های امشبو داره. حالا برنده شدین یا می‌خواین ببینین برنده شدین یا نه؟

رضا گفت:

می‌خوایم ببینیم برنده شدیم یا نه.

خیاطی طبقه دوم بود. من و علی بیرون توی پیاده‌رو موندیم. رضا رفت ببینه چی کار می‌کنه. علی خودشو با درخت کنار جوب مشغول کرده بود. ژست یه مشت‌زنو گرفته بود و انگار داشت با حریری که این جا درخت بی‌نوا بود، تمرین می‌کرد. شاید هم مبارزه. من هنوز گیج بودم. نمی‌دونستم چی قراره بشه. رضا، طفلی، مسئولیت سنگینی به‌عهده‌اش بود. هی با خودم حرف می‌زدم: «یعنی بلیت برنده‌ست؟ خدا کنه باشه. اگه برنده نباشه چی؟ اشتباه کردم حرفشو زدم. اگه برنده نبود، فردا که می‌رفت پولو بگیره، متوجه می‌شد. عجب خنگی‌ام که نتونستم جلوی دهنمو بگیرم. اگه برنده نشه... علی همه‌ی پس‌اندازشو... نه برنده‌ست. خدا کنه برنده باشه. حداقلش اینه که دم عیدی، یه دست کت و شلوار بگیر من می‌یاد. آره برنده‌ست.» صدای علی منو به خودم آورد.

مرتضی.

ها... بله.

یه‌بار دیگه از اول بگو تو اون روزنامه چی نوشته بود.

وقتی ماجرارو گفتم، سرشو تکون داد و گفت: «چه آدمای پخمه‌ای پیدا می‌شن!» و بعد از مکثی ادامه داد: «چه آدمای حقه‌بازی. بی‌شرفا. چه دور و زموئه‌ای شده.» و دوباره رفت سراغ درخت و مشت کوبیدن بهش.

بچه‌ها بریم.

صدای رضا، من و علی رو به خودمون آورد. هوا تاریک بود و از چهره‌ی رضا نمی‌شد خوند که چه اتفاقی افتاده. من گفتم:

چی شد رضا؟ بلیت چی شد؟ برنده بود دیگه؟

هوی چه خبره، هیجان زده شدی؟ هیچی بابا، شماره‌های برنده رو

نداشت.

رو کرد به علی و گفت:

داداش بریم خونه. فردا می‌آییم نگاه می‌کنیم. حتمن برنده‌ست. نگران

نباش. به امام حسین برنده‌ست.

درحالی که به سمت خونه حرکت می‌کردیم، علی با صدایی گرفته گفت:

شماره‌ها رو نداشت؟

نه داداشی. ولی یارو، اسمال بلیتو می‌گم، خیلی باحال بود. یه مرد قدبلند،

چهارشونه، سیبل کلفت. یارو تا منو دید، با صدای گرفته‌ای گفت: «بفرما...

امرتون.» گفتم: «داداش، شنیده‌م شماره‌های برنده‌ی بخت‌آزمایی رو دارین.

اگه زحمتی نیست...» طرف فکر کرد من از اون بلیت‌بازای حرفه‌ای‌ام. گفت:

«چاکر هرچی بلیت‌باز بامعرفتم. معلومه از اون بلیت‌بازای عشقی هستی که

این وقت شب، توی این سرما، اومدی بیرون دنبال نمره‌ی برنده. ولی شرمنده.

می‌بینی که... شب عیده و سرمون شلوغه. امشب نتونستم نمره‌های برنده رو

بنویسم.»

احساس کردم صدای رضا مثل قبل نیست. با خودم گفتم: «یعنی چیزی رو پنهون می کنه؟ چرا؟» موقع برگشت، برخلاف وقت رفتن، رضا ساکت بود. فکر نکنم تا خونه سه جمله هم با ما حرف زد. رسیدیم خونه.
- یعنی اسمال بلیت شماره ها رو داشت؟ وای نه مرتضی...
- آره...

خاله که منتظر ما بود، درحالی که نگرانی رو می شد از صورتش فهمید، گفت:

- چی شد؟ درست بود دیگه؟ آره؟

رضا گفت:

- بسته بود مامان... دکه ی بلیت فروشی بسته بود. یه جای دیگه هم آدرس گرفتیم و رفتیم، یه خیاطی. یارو هم شماره های برنده رو نداشت.
علی گفت:

- خب بچه ها، من خیلی خسته ام، از صبح تو راه بودم. می رم بخوابم. صبح می ریم بیرون، واسه ی خرید لباس. مامان کاری نداری؟

- نه پسرم. برو بخواب. به حق جدم بلیت برنده ست.

علی که رفت تو اتاق، خاله با اشاره از رضا پرسید که موضوع چیه. انگار خاله هم با دیدن حالت های رضا به موضوع شک کرده بود. البته با دیدن رضا تو روشنایی، شک من بیش تر شده بود. رضا روی راحتی نشست. خاله هم یه صندلی آورد روبه روش نشست و آهسته گفت:

- چیزی شده رضا؟ چرا رنگ و صورت پریده؟ تو رو به جدم هر چی هست، بگو.

- رضا که چشم اشو اشک پر کرده بود، با اشاره گفت که نمی تونه حرف بزنه. بغض کرده بود. خاله که منظور رضا رو نفهمیده بود یا نمی خواست

بفهمه، آهسته گفت:

- حرف بزن ببینم چی شده. حرف بزن ببینم چه خاکی به سرمون شده. یا جدا...

اما رضا انگار زبانش بند اومده بود. من که متوجه شدم جریان چیه، آهسته درحالی که نمی تونستم خوب حرف بزنم، گفتم:

- رضا... یارو... خیاطه... شماره... شماره ی برنده ها رو داشت؟ آره؟

رضا با حرکت سر تایید کرد.

خاله از روی صندلی بلند شد و درحالی که زیر لب دعا می خونده، تا دم در اتاقی که علی توش بود، رفت. چند لحظه ایستاد و برگشت. روی صندلی نشست و چون نمی خواست باور کنه، آخرین زورشو برای تغییر شرایط زد.
- رضاجان حرف بزن ببینم چی شده. بلیتت برنده بود دیگه؟ آره دیگه... بگو آره...

همین موقع، صدای ضجه ی علی فضای خونه رو پر کرد. پس علی هم فهمیده بود. انگار از رفتار رضا فهمیده بود. طفلی رضا خیلی سعی کرده بود معلوم نشه.

- چه مصیبتی... طفلی علی... وای چه دردی رو تا آخر عمرش به دوش کشید

آره... علی از اون موقع، از چهارشنبه شبها بیزار شده بود. تو تمام دوران زندگی... تا آخر عمرش...

- حق داشت... حق داشت مرتضی... وای مرتضی...

- چی شده؟

- امروز... امروز...

- امروز چی؟

– خب پنجشنبه باشه، که چی؟
– که چی؟ چطور متوجه نشدی؟ علی دیشب مُرد. یعنی شب پنجشنبه...
چهارشنبه شب.

یووسکوله فنلاند، تابستان ۱۳۹۷



نشر مَهْرِي

منتشر کرده است:

مرا با چشمان بسته دوست بدارید • پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری
رد پای طلایی • موژان صغیری
آذرخش آذر آیین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

جستار

شناخت و مدیریت خود • سام آریا
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام تر
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهروز رشید
دفترهای دوکا • شهروز رشید

یاد

هجراتی • فرخنده حاجی‌زاده

داستان فارسی

رمان

همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد
در چنگ • شهرام رحیمیان
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی‌دانالو
گنبدهای قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)
خاطرات آسفالت • میلاد ظریف
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی
رویای ایرانی • انوشه منادی
آخ • فاطمه میرعبداللهی
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع
عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش • مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی

شعر

بی‌آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی اصغر فرداد
این شهر دیگر جای ماندن نیست • محبوبه زرگر
بی‌شکوفه، بی‌گیلاس • نازنین شاطری‌پور
استیگماتا • م.ع سبحانی
توراحافظی • نیما نیا
دیوان ژاله • عالم‌تاج قائم‌مقامی
آخرین زن لوت • اعظم بهرامی
دهان مُرده • ناما جعفری
۷۰ شعر در میان دو بوسه • هوشنگ اسدی
می‌افتم از دستم (فارسی و ترکی) • شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری
هم‌رقص باد • نازنین شاطری‌پور
بوسه‌ی آسمانی • کرولاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازهای فالش کشورم • فیروزه فزونی
در صدای تو می‌دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس • هلیده دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت‌صفائی) • به کوشش حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات • سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کلاوانی
تلفظ برهنگی زن در ماه • نرگس دوست
رُخشه‌های خوف، رُخشه‌های خُجسته • سیاوش میرزاده
اینجا برقص • حسن حسام
مرا به آنها بسیار • کتی زری بلیانی
آوازهای زیبایی‌ات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی

باد سرخ ● حسین دولت‌آبادی
چوبین در ● حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل ● حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو ● سیامک هروی
سرزمین جمیله ● سیامک هروی
گرداب سیاه ● سیامک هروی
بوی بهی ● سیامک هروی
سیب را بچین ● لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

دوگانه‌ی زنی که خوابش نمی‌برد ● آزاده دواچی
ماه تا چاه ● حسین آتش‌پرور
خانه پدری ● علی‌اصغر راشدیان
پنج زن ● محمد عبدی
دهان‌شدگی ● بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

از درون گذشته ● فریدون نجفی
پاچراغ ● علی‌اصغر راشدیان
خانه غزل خانم ● علی‌اصغر راشدیان
هوس ماهی سفید در مرداب ● بهار بهروز‌گهر
حضرنامه ابرقو ● رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
داستان‌های سوسمارنشان ● گردآورنده: رضیه انصاری
قصص الحیوانات ● هادی طاهری
انصراف از نقره‌شویی ● آرش تهرانی
جزیره‌ای‌ها ● نازی عظیما
حجم ناتمام عشق ● ترانه مومنی
خب، یک چیزی بگوید! ● خلیل نیک‌پور
مجسمه‌ساز فلورانس ● هادی طاهری
حسن‌آباد ● حمید فلاحی
نیلاپرتوی ● مهسا عباسی
بعد از آن سال‌ها ● حسن حسام
کارنامه احیاء ● حسن حسام

شروه ● ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری ● علی‌اصغر راشدیان
حضور در مجلس ختم خود ● علی‌اصغر راشدیان
تادانو ● محمدرضا سالاری
ویرانگران ● رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین ● عیسی بازیار
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من ● سوسن غفیار
خودسر ● بهرام مرادی
طلا ● بهار بهزاد
دندان‌هار یک روایت آشفته ● مظاهر شهامت
دوار ● میثم علیپور
هنوز از اکالیبتوس‌های یونسکو خون می‌چکد ● عیسی بازیار
آن سوی چهره‌ها ● رضا اغنمی
الیشا ● فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) ● محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
پیش از تردید ● فهیمه فرسای
بگذر زنده بمانم ● بردیا حدادی
مریم مجدلیه ● حسین دولت‌آبادی
توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند ● مهدی مرعشی
خانه‌بان ● مریم دهخدایی
گذار (در سه جلد) ● حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه ● علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی
لیورا ● فریبا صدیقیم
سلام لندن ● شیوا شکوری
اوروبروس ● سپیده زمانی
اثر انگشت ● رثوف مرادی
کیودان ● حسین دولت‌آبادی
خون اژدها ● حسین دولت‌آبادی
مرداب ● رضا اغنمی

روزچهل و یکم ● هلیاحمره

مردگان سرزمین یخزده ● بهار بهروز گهر

در من زنی زندگی می‌کند ● مژده شبان

الفبای گورکن‌ها ● هادی کیکاووسی

روزی که مادر سگ شدم ● نوشابه امیری

هلنا گذاشت و رفت ● سانا نیکی‌یوس

مردی آن‌ور خیابان زیر درخت ● بهرام مرادی

خنده در خانه‌ی تنهایی ● بهرام مرادی

آن زن بی‌آنکه بخواید گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی ● عزت گوشه‌گیر

روزی روزگاری رشت ● مهکامه رحیم‌زاده

داستانی برای مردگان ● رضا نجفی

گرد بیشه ● رضا مکوندی

کلاغ‌های پایتخت ● لیلا اورند

ریچارد براتیگان در تهران ● حامد احمدی

پشت چشمان یخزده ● نگار غلامعلی‌پور

اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم ● فرامرز سیدآقایی

دو زن در میانه‌ی پل ● نیلوفر شیدمهر

کافه در خاورمیانه ● سعید منافی

اشک‌های نازی ● رضا اغنمی

سیندرلا بعد از نیمه شب ● فرزانه گلچین

سوت ● فریبا منتظرظهور

داستان ترجمه

رمان

بازگشت روح آب ● پیه تلا، ترجمه‌ی مهدی خاکی

افسونگر، ناباکوف و شادی ● لیلی اعظم زنگنه، ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل

خانه‌ی سیاهان ● محمد حیوای، ترجمه‌ی علی حسین‌نژاد

سرای شایندر ● محمد حیوای، ترجمه‌ی غسان حمدان

پرندة شب ● اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

حرامزاده‌ی استانبولی ● الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

گوآپا ● سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار

سودایی ● جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد

مجازات غزه ● گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند ● دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

زن تخم مرغی ● لیندا دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمام

گنگستر ● کلاویو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاچی

تاریخ پژوهش نقد و نظر

اندیشه‌ورزی‌ها ● جلال ایجادی

فردیت در عطار، تصوف ایرانی و عرفان اروپایی ● کلودیا یعقوبی؛ ترجمه‌ی آرش خوش‌صفا

خانه‌ای با در باز ● کامیل احمدی

ایران ● فخرالدین شوکت؛ ترجمه‌ی رضا طالبی

تواریخ آل عثمان ● درویش احمد عاشقی (عاشق پاشازاده)؛ ترجمه‌ی رضا طالبی

ایران و انقلاب مشروطه ● احمد آغا اوغلو؛ ترجمه‌ی رضا طالبی

ارامنه و ایران ● میرزا بالا محمدزاده؛ ترجمه‌ی رضا طالبی

آذربایجان و انقلاب ● محمد شریف افندی‌زاده؛ ترجمه‌ی رضا طالبی

نشانه‌گذاری‌ها در عزاداران بیل ● س سیفی

جامعه‌شناسی آسیب‌ها و دگرگونی‌های جامعه‌ی ایران ● جلال ایجادی

کریستوفر هیچنز و تونی بلر: آیا دین منشأ خیر است؟ ● برگردان: محمدرضا مردانیان

گفتگویی بلند با آدونیس ● نینار اسپر، ترجمه‌ی محمد جواهر کلام

سوزنی سمرقندی ● صدی سعدی

ترور به نام "خدا" (نگاهی به تروریسم حکومتی جمهوری اسلامی ایران) ● پرویز دستمالچی

آموزش عالی، جنسیت و تحولات اجتماعی در ایران (۱۳۹۶-۱۳۵۷) ● ناهید حسینی

جستارهایی جامعه‌شناختی درباره‌ی داستان امروز ایران؛ از بامداد خمار تا توکای آبی ● مهرک کمالی

از ادبیات تا زندگی ● احمد (سالم) خلفانی

زن درون (نوستاری روانکاوانه در باب زنانگی) ● رافائل ای. لویز - کورو؛ برگردان: فرشته مجیدیانی

زن در بوف کور؛ نگاهی به نقش و کارکرد زن در بوف کور اثر جاودانه‌ی صادق هدایت ● ابراهیم بلوکی

تندیس سگ ورجاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) ● یدالله رضوانی

نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران ● پرویز دستمالچی

واگرایی عمیق در خاورمیانه ● تیمور کوران؛ مترجم: سیدمهدی میرحسینی

نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی ● امامعلی رحمان

بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه‌شناختی قرآن ● جلال ایجادی

داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) ● کامیل احمدی

نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریخ اندیشی ● جلال ایجادی

شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام ● حسین آتش‌پرور

رادیكال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم، نازا)

دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف

افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان

مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و

خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی

واکاوای نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی

در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنی

سایه‌های سوشینات (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی

ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی؛ برنده افغان جایزه گنگور) • نیلوفر دهنی

کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف

آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی

ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌پور

چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویژگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه پهلوی) • هوشنگ عامری

غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) • الیزابت لونو، ترجمه‌ی مهدی

اورند، متین باقرپور

زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی

آن‌شی‌گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)

کتاب سنج چهارم • رضا انغمی (نقد و بررسی کتاب)

جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)

خرافات به مثابه ایدئولوژی در سیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد • علی رهنما

تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی

بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی

نور مایل و سایه‌ها • نسرين ترابی (مجموعه مقالات)

سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی

رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

هنر مدرن، نقاشی و عکس

دلدادگان مدار چاپی؛ مجموعه‌آثار پی‌سی‌بی مینیاتور آرت • رضا رفیعی‌راد

منظومه‌ی ناپیوند واله، گی • شعر-داستان از الهه رهرونی؛ نقاشی حبیب مرادی

سفر ایشتر به دنیای زیرین • نجوا عرفانی

من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)

تازیانه بر باد • مژن مظفری

این است بدن من مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

این طرف دیوار، آن طرف دیوار • نویسنده و تصویرگر: پوپک راد

دالی و آیینه‌ی رازآلود • خسرو کیان‌راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی

بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دهنی

نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم

لولو و جوجو • نرگس نمازکار

آموزش

زندگی امن در کنار میدان مین • عیسی بازاریار

نمایشنامه

مرمر • مارینا کار، ترجمه ستاره قربانی

فیل‌ها تنها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) • شهرام رحیمیان

ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

طنز فارسی

لبخند از پشت سپم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ اسدی

قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

در آرامش مسیح • زهراترایی‌نژاد

اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه

رسول • رضا نیمروز

جنگ و زندگی • هاشم روزی

میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف) • رضا گوران

من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش بانو صابری

گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی

هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش

زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج هدایتی



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection * 43

Zero Better Than None

Ali Asghar Ghafouri

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-914165-33-7|
[First Published Spring 2021| 206 Pages|
[Printed in the United Kingdom|

[Book Design: Mehri Studio|
[Cover Design: Peyman Soltani|

Copyright © Ali Asghar Ghafouri, 2021.
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم • نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) • محمد خوش ذوق

سفرنامه

از رمی جمرات • مرتضی نگاهی
به سوی طیس (۱۹۵۹) • ویلی شیر کلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی

کتابهای عربی

باربودا (مجموعه قصص قصیره) • سبیده زمانی، ترجمه: علی حسین نجاد
أحدهم يفكرُ بماءٍ أعمق • حمزه کوتی

کتابهای کوردی

راویژی مژ • مجموعه اشعار کوروش هه مه خانی؛ برگردان: نهرسه لان چه له بی

Novels

Shooting in Buckhead • Written by Nahid Kabiri, Translated by
Sanam Kalantari
The Legend of the Passageways of the Sandstruck Villa • Written by
Donya Harifi, Translated by Arash Khoshshafa
Dog and The Long Winter • Written by Shahrnush Parsipur, Translated
by Shokufeh Kavani
Tales of Iran • Feridon Rashidi
Sharia Law Shakespeare • Feridon Rashidi
The Mice and the Cat and Other Stories • Feridon Rashidi
The Outcast • Feridon Rashidi
Half Eaten Biscuit • Banafsheh Hajazi
The Individuals Revolution • Amir Heidari
Uneducated Diary by A Minded Man • Matin Zoormad

Drama

The Others • M. Chitsazan
Perhaps Love • Mark Hill

Zero Better Than None

Short Stories Collection

Ali Asghar Ghafouri

www.mehripublishing.com

وقتی کشتمت، فهمیدم که واقعا عاشقم بودی. فهمیدم که واقعا
عاشقت بودم. تو مُردی و دیگه نیستی و من... و من بودم که دیگه
خودم نبودم. دیگه خودم نشدم. همسرم به کمک دوستان منو برد دکترو.
هر دکتر متخصصی که می شناختن منو بردن. عکس، آزمایش، اسکن...
نه، نفهمیدن چمه. از کجا می فهمیدن. قابل تعریف و قابل درک نیست.
کی باور می کنه یه نویسنده عاشق یکی از شخصیت های یکی از
داستان هاش شده باشه... و اون شخصیت هم عاشق نویسنده اش. نه،
کسی باور نمی کنه.
باید می کشتمت...
و کشتمت...
فقط نمی دونم تو رو توی خودم کشتم یا خودمو توی تو...



www.mehripublication.com